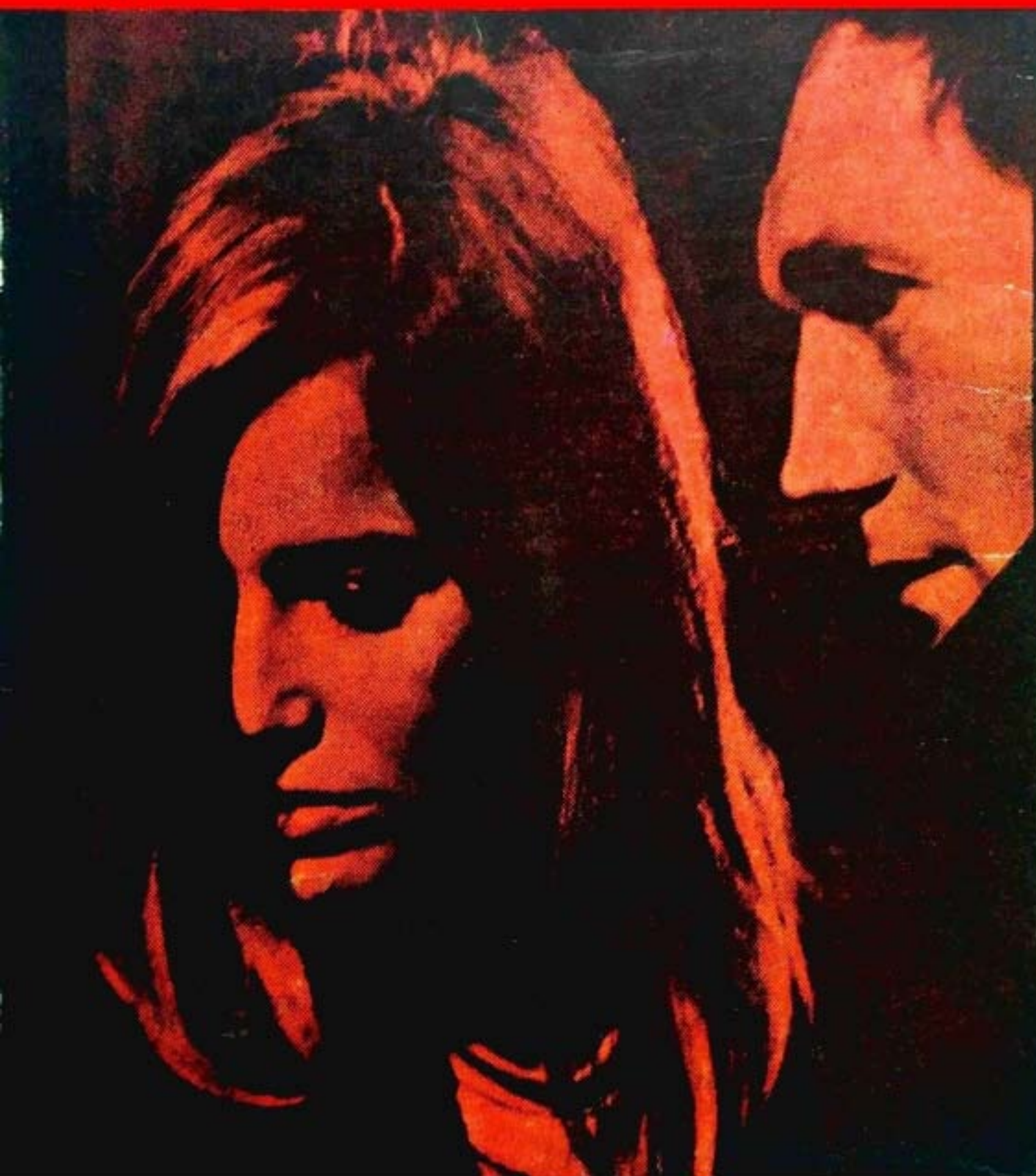


زمانی برای عشق زمانی برای گریستن

پرویز: قاضی سعید



زمانی برای عشق، زمانی برای گریستن...

نوشته

پرویز قاضی سعید

ناشر :



تهران } اول بازار جعفری تلفن ۵۷۲۱۷
 } خیابان شاه آباد تلفن ۳۳۲۰۱۴

چاپ اول - اطلاعات بانوان
چاپ دوم - انتشارات آسیا

حق چاپ دائمی برای ناشر محفوظ است

این کتاب بسمایه مؤسسه انتشارات آسیا در
چاپخانه زهره به چاپ رسیده

داستانی است که ماجرای آن، از
روز اول مهر، نخستین روز مدرسه.
آغاز میشود و هیجانات، عصیانگری
ها و رویاهای طلائی نسل جوان را
جلوه میدهد.

نسرین احساس کرد نزدیک است قلب پریشان و آتش
گرفته‌اش از سینه بیرون زند. زانوهایش می‌لرزید. افسانه
بازویش را گرفت و سوسه انگیز نجوا کرد :
- خیلی خوش خواهد گذشت ...

و دستش را روی زنگ فشرد نسرین به دو طرف خیابان
نگاه کرد. مانند مجرمی بود که از دیدن، شناخته شدن و
دستگیر گشتن وحشت دارد. تا هنگامیکه در خانه گشوده
شود برای لحظات سخت و هیجان انگیزی گذشت. يك نفر

در خانه را گشود . نسرین انتظار داشت همان پسر باشد :
فرامرز . ولی او نبود . کسیکه در را گشوده بود ، لبخند
مصنوعی مسخره‌ای زد :

- بفرمائید ...

و خود از جلوی در کنار رفت . ابتدا ، افسانه و سپس
نسرین و پشت سر آن دو پسری که در را باز کرده بود ، از راهرو
گذشتند در سالن باز بود . اما سالن آنقدر تاریک و دود گرفته
بود که بهیچوجه نمی‌شد کسی را تشخیص داد . نسرین خودش
را به افسانه چسبانده . حالا واقعاً دچار ترس شده بود . در
دل گفت : « کاش نمی‌آمدم ، بوی دود بوی مشروب ، بوی
بدنهای عرق کرده ، بوی عطر و بوی خاک در فضا موج می‌زد .
نسرین به موزیک گوش فرا داد . اما آنقدر حواسش پرت
بود که نتوانست تشخیص دهد چه آهنگی بگوش می‌رسد . چند
دقیقه همانجا ، در آستانه سالن توقف کردند . حالا کم‌کم
چشمهای نسرین با تاریکی عادت میکرد . قبل از همه ، طرف
راستش ، نزدیک در سالن را توانست تشخیص بدهد . يك
گانه بود . يك دختر بود و يك پسر !

ابتدا خیال کرد عوضی می‌بیند چشمهایش را بست و
گشود. اما نه حقیقت داشت. دختر با حالت زنده‌ای در
آغوش پسر فرو رفته بود. لب‌هایشان روی هم بود و دست
پسر روی پاهای کشیده و سپید دختر قرار داشت. سرین،
به دیوار تکیه داد، نمی‌توانست از این صحنه چشم بردارد.
باور نمی‌کرد.. اصلا باور نمی‌کرد. یادش نبود چه مدت به
آن منظره خیره شده بود احساساتی تند، عجیب و متضاد در
او برانگیخته شده بود. کنجکاری داشت. تعجب و حیرت
داشت ترس و پشیمانی داشت و در کنار همه اینها لذتی گنگ
و ناشناخته داشت. حالا دیگر قادر بود کاملاً همه اتاق را
تشخیص دهد. چند دختر و پسر، وسط اتاق می‌رقصیدند.
صورت‌هایشان را نمی‌شد تشخیص داد. زیرا چنان درهم فرو
رفته و نزدیک بودند که انگار يك نفرند!

سرین شتابزده گفت:

- من باید بروم...

اما کسی جوابش نداد. بطرف چپ چرخید. جاییکه
تا چند لحظه پیش افسانه ایستاده بود. اما از او هیچ خبری

نبود ، خون بصورتش پاشیده شد . باهایش لرزید . قلبش دیوانه‌گری آغاز کرد . تصمیم گرفت از سالن خارج شود . اما ناگهان ، یکدست یکدست داغ و پرتوان ، یکدست آشنا بازویش را گرفت :

- چقدر دیر آمدید ... خیلی انتظارتان را کشیدم ...
وحشتزده نگاه کرد ، فرامرز بود . خواست دستش را از دست او بیرون بکشد . اما دیگر خیلی دیر شده بود . در آغوش او قرار داشت وسط اطاق همراه موزیک میرقصید ..
فرامرز ترجمه آهنگ را در گوشش زمزمه میکرد :

- وقتی تو در .

وقتی تو در آغوشم هستی ، به هیچ چیز نمی‌اندیشم .
جز عشق ،

عشق !

لب‌هایت ، عطر میوه‌های گل و ...

طعم شراب‌های گل را دارد .

وقتی تو ..

وقتی تو در آغوشم هستی ، به هیچ چیز نمی‌اندیشم جز

عشق .. جز عشق ... ا

فرامرز در گوشش زمزمه میکرد نسرین گرمای نفس های
فرامرز را روی پرده های گوش ، گردن و گونه هایش احساس
میکرد و در لذتی عجیب فرو می رفت . دیگر به رفتن نمی -
اندیشید . دیگر نمی ترسید دیگر به دختر و پیری که روی
کاناپه دیده بود فکر نمیکرد دچار تغییر شگرفی شده بود .
انگار بجای خون ، درد گهایش شراب جریان داشت . در خود
تولدی تازه را احساس میکرد . از خشکی و خشونتش کاسته
شده بود . خودش را بیشتر و آزادتر و راحت تر در آغوش فرامر
رها کرده بود و حالا گونه های داغ و تب کرده اش بستر بوسه های
تند و پی در پی فرامرز بود . دلش نمی خواست صحنه تمام شود
خود را روی بستری از ابرهای فشرده احساس میکرد . در میان
کهکشان ، در جائیکه جزاو و فرامرز هیچکس نبود . عطر
شکوفه های بهار نارنج در مشامش می پیچید و رطوبت دریا را
با پوست و گوشش لمس می کرده اصلا نمیدانست کجاست و چه
میکند . فرامرز جادویش کرده بودا وقتی موزیک تمام شد ،

انکار که دنیا برایش به پایان رسیده است. خجالات می کشید
در چشم های فرامرز نگاه کند. آهسته گفت :

- آهتک قشنگی بود ..

فرامرز با زرنکی جواب داد :

- مخصوصاً برای رقصیدن با شما آنرا انتخاب کرده

بودم ...

نسرین نمیدانست چه بگوید. جوابی نداشت. فرامرز
آهسته گفت :

- دوست دارید تکرار شود ؟

قبل از اینکه جواب دهد ، صحنه دوباره تکرار شد و

این بار ، نسرین که زنجیرهای پوسیده و زنك زده ترس و خجالت
از دست و پایش گشوده شده بود ، آزادتر و آسوده تر لذت می برد ..



آنشب نسرین تا صبح خوابش نبرد . نمیدانست ، واقعاً

نمیدانست پس از دومین رقص چه پیش آمده است . فقط

احساس میکرد همه چیز عوض شده است . دنیا برایش رنك

دیگر داشت . در شبستان تاريك تنهائیش چلچلراغی فروزان

بر تو افکنده بود . نسیم دل‌انگیز عشق ، بردشت وسیع قلبش
میوزید و دشتبانی آفتاب سوخته ورشید ، آوای شور انگیزش
را سرداده بود : آوای عشق ... بر نهال كوچك آرزوهایش ،
جوانه‌های سپید محبت روئیده بود و پرندۀ كوچك دوستی بر
شاخسار این نهال كوچك ، سرودی جادوئی و اسیر کننده
میخواند .

نسرین نمی‌توانست صدف چشم‌هایش را ، بستر خواب
کند . میخواست بیدار باشد و به فرامرز بیاندیشد ، همان
دشتبان ، که هنوز هم نفس‌های گرمش را برگردن خود و نجوای
دلپذیر عاشقانه‌اش را در گوش خود داشت . از جا برخاست .
پشت میز نشست و کتابچه‌اش را گشود و مشغول نوشتن شد .
« تو ... تو میدانی عشق برای يك دختر ۱۷ ساله همه‌ی
زندگی است ؟

تو میدانی که قلعه خاموش قلبم را تسخیر کرده‌ای ؟
تو میدانی ، که مثل بهار ، به باغ قلب من آمده‌ای ؟
مثل چراغ در گوشه تنهایی‌ام برافروخته‌ای ؟
تو میدانی که در من میل به گریز را برانگیخته‌ای ؟

گریز به صحراهای دور ، به جایی که جز تو کس نباشد ، بجایی
که صبحش باخنده نو آغاز شود و شبهایش در سیاهی چشمان
تو غرق گردد ؟

شاید دیوانه شده‌ام نمیدانم چی ، چی برایت می‌نویسم .
میخواهم بگویم که تو قدم به کعبه تنهایی من ، گذشته‌ای ،
خدا شده‌ای و بر اریکه حکمفرمائی نشسته‌ای ... می‌بینی
فرامرز؟ می‌بینی چه آسان به پایت افتاده‌ام؟ می‌بینی چه آسان
اعتراف میکنم که تو شاهزاده رؤیاهای من شده‌ای ؟
قبل از تو ، سیندهام ، صدف خالی تنهایی بود .

قبل از تو ، قلبم خانه‌ی غم بود
اما حالا ... نه فرامرز قبول کن که دیوانه شده‌ام ،
وگرنه چگونه ممکن است دختری چون من ، در دومین
جلسه ، اینگونه کنیزوار به پای تو افتد و اینگونه بی‌پرده
اعتراف کند: توشبی ، توستاره‌ای ... تو روزی ، تو خورشیدی

تو آسمانی ، هوایی ، تو وجودی ، تو منی ... تو عشقی !
نامه را یکبار دیگر هم نخواند ، شتابزده آنرا از کتابچه‌اش
و تا کرد وزیر بالشش گذاشت و چشم به پنجره دوخت تا سپیده

بدهد ...



اینکه که سه سال، شاید هم چهار سال، از آن روزها
میگذشت. چگونه می توانست باور کند همه چیز به آسانی
و سادگی گذشته است؟ آنچنان که انگار هیچ حادثه ای روی
نداده است وای که چه بهای گرانی برای این عشق بی فرجام،
برای این عشق شوم پرداخته بود.

تاویکی غم انگیز غروب، مثل رودی بداخل اتاق
روان بود و فضا انباشته از اندوه بود. نسرین سعی کرد که دیگر
به گذشته فکر نکند چه سود داشت بیاد آوری روزهایی که
آسان، در پی خبری گذشته بود؟ چه سود داشت اندیشیدن
به مردی که اینک رفته بود و دیگر، هرگز، هرگز باز نمیگشت؟
اشکی را که باز دیگر، از چشم اندوهش جوشیده و
بروی گونه اش سرازیر شده بود، پاک کرد و روزنامه را برداشت
نمی خواست لیست قبولی های کنکور را بخواند. روزنامه را
بیهوده ورق زد و بعد بی حال روی زانوهایش انداخت و فکر
کرد هنوز يك راه باقی است: مرگ! سه سال مرگ را چه

تلخ و شوم و نفرت انگیز می دانست . از فکر مرگ ، از فکر اینکه در گوری سرد و تاریک و خاموش ، تنها بگذرانند و تسلیم گرمای لزج خاکیش کنند بر خود میلرزید ... اما حالا حالا می اندیشید : می اندیشید : « بالاخره يك روز باید مرد سرانجام مرگ است . یکروز باید بامرگ روبرو شد . پس روزش مهم نیست . زودتر یا دیرتر فرقی نمی کند ... » یاد کبوتر چاهی وحشی ای افتاد که برادرش گرفته بود . این کبوتر برای آزادی چه تلاشی کرد و سرانجام چه غم انگیز جان سپرد همیشه خیال میکرد : « کبوتر چاهی کوچولو ، خود را فدای دیگران کرد ، بامرگ خودش کبوتران چاهی دیگر را از اسیر شدن نجات داد ... » بله مرگ مهم نیست . مهم اینست که زندگی یا مرگ آدم چه اثری در زندگی دیگران میگذارد مردن به خاطر دروغ يك مرد ، مردن بخاطر ریا و دورنگی در يك عشق ، مسخره بود . نه . اینگونه مردن را نمی پسندید . شاید در اندیشه اش ، در فکرش به يك بلوغ رسیده بود .

روزنامه را با عجله برداشت و زمزمه کرد : نمی گذارم هیچکس بفهمد ... مادرم از آبرو ریزی و هشت دارم و پدرم

بدرم خیال میکند به کاخ رفیع تعصباتش خللی وارد خواهد شد . بسیار خوب نخواهم گذاشت بفهمند که من بنای عشقی زودگذر را ، بسیار گران پرداختهام . یکدختر ، یکزن ، برای شوهر کردن خلق نشده است . این اشتباه است که تمام آرزوهای يك دختر در شوهر کردن خلاصه شود . چیزهای مهمتری هم وجود دارد . خیلی مهمتر ...»

روزنامه‌را سرعت ورق زد، ستون استخدام آنرا پیدا کرد و چشمهایش باولع روی سطور روزنامه دوید :

«موسسه ... احتیاج به يك سکرتر دارد ،»

«سازمان ... بانوئی را برای شرکت در فیلم ..»

«يك موسسه داروئی عدمای دختر وزن را برای پیچیدن

دارو بطور تمام وقت استخدام میکند .»

هیچکدام را نمی‌پسندید . هیچکدام از این شغلها

را دوست نداشت . حالا در نگاهش یاس و ناامیدی خانه کرده

بود و با اندوه میخواند :

«تلویزیون جمعی دوشیزه دیپلمه‌را برای منشی‌گری»

«برای بازی در فیلم‌های تبلیغاتی به عدمای دوشیزه یا

بانو زیبا احتیاج است».

«کارخانجات... يك ماشین نویس را از طریق مسابقه»
نه. نمی توانست تن باین کارها بدهد آخرین آگهی
ستون استخدام را خواند:

«دوشیزه یا بانو نجیب و تحصیل کرده ای برای سرپرستی
كودك يكساله ای استخدام میشود»

نگاهش روی این آگهی خیره ماند. نمی توانست
معنی این آگهی را درست درك کند. آیا این، به معنی
استخدام كلفت نبود؟ با خود استدلال کرد: «نه... اگر كلفت
میخواستند، می نوشتند برای پرستاری يك بچه... پس این
آگهی استخدام معنی دیگری داشت، در هر حال، این کار
را دوست داشت. می بایست برود و از نزد يك بییند مهم نبود
که چه پیش خواهد آمد. دیگر هیچ چیزی اهمیت، ماجرا
هائی که پشت سر گذاشته بود، نداشت. آدرس را نگاه کرد:
«شمیران - کلاب دره تلفن...»

یادش آمد «کلاب دره، جای دنج و حلوتی است. حتی
میتوان گفت دور افتاده است. سالها پیش یکبار با پدر و مادرش

برای گردش به آنجا رفته بود. باغهای انبوه بزرگ رودخانه
که خشك و تشنه و تفرزده بود، سکوت و گاهی نغمه پرندمای
خوش الحان

از جا برخاست. از اتاق خارج شد. می توانست بدون
اینکه به طبقه پائین برود تلفن کند. از راهرو طبقه بالا،
نگاهی به هال پائین انداخت. خانه مثل همیشه در سکوت
و خاموشی بود. بادهای لرزان گوشی تلفن را برداشت و شماره
گرفت. صدای خسته از آن سوی تلفن جواب داد :

- بفرمائید ...

سکوت کرد. خودش را آماده نکرده بود چیزی بگوید.
صدای مرد از آن سوی سیم تکرار کرد :

- الو ... بفرمائید ...

همانگونه که می لرزید، آهسته گفت :

- می خواستم ... می خواستم ... در مورد این آگهی ..

آگهی امشب ..

مرد کمکش کرد :

- بله خانم .. يك پسر يك ساله تنها ، نیاز به مواظبت و سرپرستی دارد ، يك دختر یا خانم نجیب که تحصیل کرده باشد و بتواند نقش مادری مهربان را بازی کند با حقوق مکفی استخدام می شود ... شما داوطلب اینکار هستید ؟

هزار سؤال در مغزش نقش بست . اما قادر نبود بر زبان آورد . شتابزده گفت :

- کی باید خدمت برسم ؟ ...

مرد جواب داد :

- به همان آدرس مراجعه کنید . همیشه می توانید بیایید ... امری ندارید ؟

باناراحتی پاسخ داد :

- متشکرم ...

گوشی را گذاشت و به اطاقش باز گشت . مثل همان شبی که از پارتی فرامرز بازگشته بود ، تب داشت . بی خوابی داشت . اضطراب و هراس داشت . توفانی تند و وحشی ، در قلبش بیداد میکرد و گرگ نیز دندان اضطراب زوزه شوم و حشتناکش را در درون او سر داده بود . بین امشب و آن شب

يك فرق وجود داشت . يك فرق کلی .. آنشب که نسرین از پارتی فرامرز بازگشته بود، اصلا به آینده نمی‌اندیشید ... و حالا فقط آینده بود که افکار او را بخود مشغول میداشت. تصمیمش را گرفته بود میخواست تا پایان عمر ، یا حداقل تا زمانی که پدر و مادرش زنده بودند شوهر نکند میخواست از آنها جدا شود و به يك زندگی مستقل بپردازد . اما آیا امکان داشت ؟ امکان داشت که يك دختر جوان و زیبا ، در اجتماعی این چنین خشن، بی‌قید و دور از اعتماد و اطمینان تنها زندگی کند ؟

چشم‌ها را برهم گذاشت و سعی کرد بخوابد ، اما کابوس های وحشتناك و رویاهای و هم انگیز آسایش را از او گرفته بود . کم‌کم فکری محو و گنگ ، مثل مه‌ایکه رنگ پریده و آرام ، کوهستان را فرا می‌گیرد : قلبش را فرا میگرفت . مثل رستن يك گیاه بی صدا و غیر قابل لمس بود . اما چون نسیم همه وجود او را در بر میگرفت. فکر میکرد از کجا معلوم که این آگهی كوچك، يك دام تازه، يك بیرنگ ، يك فریب نباشد ؟ چگونه میتواندست به آن خانه غریبه که نمیدانست

چه اشخاصی درون آن زندگی میکنند ، اعتماد کند ؟
اگر پابه آن خانه میگذاشت از کجا معلوم که می توانست
بسادگی باز گردد ...

این افکار رنجی مهیب را بر او تحمیل میکرد . بنظرش
می رسید ، اتاق از صورتك های عجیب پر شده است . باو می-
خندند ، خنده های تهی ، شگرف و لرزاننده ... وحشتزده
ازجا برخاست . همه صورتك ها شکل فرامرز را داشتند .
بطرف او حمله میکردند . با خشونت و وحشی گری لباسهایش
را پاره میکردند ... درست مثل آن شوم روز ، روزی که آن
اتفاق روی داد .. سرین بطرف پنجره رفت ، طاقش تمام شده
بود . اعصابش متشنج بود . نفس در گلویش گره میخورد .
دچار حالتی بود که شاید از شدت فشار روحی به آن دچار
شده بود . پنجره را گشود . خیابان خلوت و خاموش و خیس ،
مثل زنی عریان و باران خورده در بستر خود غنوده بود . اسفالت
سخت و سرد خیابان او را بخود می خواند . می توانست آسان
خود را از پنجره بیرون اندازد . این پایان همه رنج ها محسوب
میشد . فقط يك لحظه كوچك بطول میا نجامید . هیچ کس

نمی فهمید چه اتفاقی روی داده است دستش را بدو طرف پنجره گرفت و سعی کرد خود را بالا بکشد . در آن بحران روحی ، در آن شکست مأیوس کننده ، در مرداب غم سرانجام تصمیم خود را گرفته بود ...

از پنجره به پائین نگریست . خیابان باران خورده چنان عبوس و گرفته به نظرش رسید که ترسید . وحشت کرده حالا می فهمید برخلاف تصورش مردن ، زیاد هم آسان نیست . نمیشد به آن سادگی که فکر کرده بود ، خود را از پنجره بیرون بیا نندازند و به زندگیش خاتمه دهد . هنوز دستهایش چهار چوب پنجره را میفشرد و باد سرد شبانگاه . بدنش را در هاله ای سرد خود گرفتار داشت . یخ کرد . لرزید مضطرب و وحشت زده به خیابان نگریست اندام بلورین و شکننده خود را دید که در پیاده رو ، روی اسفالت خیابان از هم متلاشی شده است . خون سرخش را دید که با آب باران قاطی میشود و پای درخت ها و جسد او حلقه زده اند . نجواهای مختلف را شنید .

- فریب خورده بود .

- نه ... مست بوده واز پنجره افتاده ...

- اشتباه میکنی ، خودکشی کرده است ..

- همان بهتر که اینجور دخترها بمیرند ...

دچار خشم شدیدی شد . دندانهایش را بهم فشرد .

بنظرش رسید که پدرش ، پدر خشك و متعصب و خشمگینش

بالای سر جسد او رسید . نگاه کرد . از اینکه دخترش با

بدن متلاشی شده نیمه‌عریان روی اسفالت خیابان پخش شده

است ، رگ‌های گردنش متورم شد و فریاد کشید :

- اصلا دختر من نبود !

... وبعد ، دیوانه‌وار بداخل خانه بازگشت . حالا ،

حتی صدای شیون‌های مادرش را شنید . مادری که تازه ،

دریاخته بود دختری هم داشته است ! ...

از دیدن این صحنه‌ها ، حالتی غریب باو دست داد .

آرام از پنجره دور شد . باخود اندیشید « اگر قرار باشد بمیرم

بهتر است تنها باشم . مثل يك قو ... آه که مرگ قوها چقدر

باشکوه و اندوهگین است ! »

دوباره روی تختخواب افتاد . سیکاری آتش زد و

با انتظار صبح و دمیدن سپیده چشم به پنجره دوخت ...



میدانست که مادرش ، آهسته او را می نگرد و مواظب
اوست . اما بروی خود نیاورد . خیلی ساده لباس پوشید و مو
هایش را بدون هیچ آرایشی روی شانه هایش ریخت . با
عجله يك استکان چای نوشید و کیفش را برداشت . مادرش
آرام پرسید :

- سرین عجله داری ؟

سرین سرتکان داد :

- بله مادر ...

مادرش باو دقیق شد . چشم های سرخ و پف کرده سرین
باو می فهماند که تمام شب گذشته را بیدار بوده است . بالحنی
کی سعی داشت دوستانه باشد . اما بیشتر کنجگاوانه بود ،
سؤال کرد :

- من نباید بدانم ؟

سرین بطرف در راه افتاد . میدانست که اگر چند

دقیقه دیگر معطل شود ، کنترل اعصابش را از دست خواهد داد و فریاد خواهد کشید . ناچار شانه بالا انداخت .

- چیز مهمی نیست مادر ... دنبال يك كار میروم .
مادرش ، ابروهایش را درهم کشید و گفت :
- کار ؟

و بلافاصله مثل همیشه افزود :

- نمیخواهد در این مورد با پدرت صحبت کنی و از او اجازه بگیری ؟

نسرین کلافه شد . دیوانه شد . این کلام مانند نیشتری
دمل عقده های او را گشود . ناگهان ایستاد رود روی مادرش
راست و مستقیم در چشم های او نگریست و با صورتی که خشم
کلاکلونش ساخته بود فریاد زد :

- مادر ... من دیگه بچه نیستم . میفهمی مادر ! ..
بچه نیستم ! .. اینرا به باباهم بگو ... من ۱۸ سال دارم .
یعنی به سن قانونی رسیده ام و خودم می توانم تصمیم بگیرم ! ..
مادرش که انتظار این پر خاش ، انتظار این جواب
را نداشت ، با چشم های از حرقه بیرون زده ، در همان نیمه باز

- ۲۳ -

و بانا باوری اورا نکریست وگفت :

- نه ... نمی توانم باور کنم ...

نسرین باغیظ خندید :

- حق داری مادر ... حق داری ... عمری است که

نتوانسته‌ای باور کنی که منهم يك موجود زنده هستم . زنده

وجدا از تو و بابا .. مستقل .. من عروسك كوکی نیستم تا به

میل شما و بابا برقصم ...

مادر نسرین فریاد کشید .

- خفه شو ! ... خفه شو ...

نسرین دستش را بکمرش زد . دیگر کنترل اعصابش

را در دست نداشت . میخواست حرفهایی را که يك عمر در

درویش تلمبار شده و چون کوهی گران او را رنج میداد ،

بازگو کند . میخواست عقده‌ها را بگشاید و زنجیر ازدست و

پای خرد بردارد . بر افروخته و عصبانی جواب داد :

- چرا خفه شوم مادر؟ چه کسی به شما حق داده است

که با من اینطور رفتار کنید؟ یکبار بشما گفتم که من قادرم ،

من می توانم شخصاً تصمیم بگیرم و عمل کنم . این حق طبیعی

من است ، حق طبیعی من و همه دخترهاست ما باید باندازه
يك بچه گربه ۶ ماهه از خود اختیار داشته باشیم و ...

مادرش با خشم پا بزمین کوبید و غرید :

- ترا نمی بخشم اشیر خود را حلالیت نمیکنم ...

نسرین با تمسخر تعظیم کرد و جواب داد :

- انتظار دارید بیایتان بیافتم و التماس کنم و بخاطر

تولدیم از شما متشکر باشم ؟ به بین مادر ، مگر من خواستم

که دنیا بیایم « مگر این من بودم که در مقابل شما بخاک

افتادم و تقاضا کردم مرا باین دنیای کثیف و پراز ریا و نیرنگ

و دوروئی خود دعوت کنید؟ نه مادر ... انتظار نداشته باشید

که بخاطر تولدم از شما تشکر کنم و ...

نسرین نتوانست حرفش را تمام کند پدرش که صدای

فریادهای او و مادرش را شنیده بود از پله ها پائین آمد . مثل

همیشه ابروهایش درهم بود و سایه يك خشم توفانی در صورتش

خوانده میشد مادر نسرین بادیدن شوهرش ، جرئت بیشتری

یافت . قوت قلب پیدا کرد . پناهگاه و پشتیبان یافت . بطرف

او دوید . با چشم های پراشك و دهان کف کرده و صدای بعض

کرده غریب :

- می شنوی ، میشنوی چدمی گوید ؟ این دختر ... این دختر ... این دختر بکلی دیوانه شده است ، من او را نمی شناسم .
اصلا او دختر من نیست . نمیتوانم باور کنم که دختر من
اینقدر دریده و سلیطه باشد !
نسرین باخشم فریاد زد .

- مادر ناسزا نگویند . این حرفهای رکیک شایسته
من نیست ..

پدر نسرین ، بی آنکه بدرستی بداند موضوع از چه
قرار است ، بی آنکه مطلع باشد دعوای مادر و دختر بر سر
چند موضوعی است ، جلو رفت . دستش را بالا برد و سیئی
سختی بگوش نسرین زد . سر نسرین گیج رفت . روی چشم هایش
برده سیاهی کشیده شد . بغض گلایش را گرفت و گریه الود
داد کشید :

- حق ندارید پدر ... شما حق ندارید مرا بزنید ...
پدرش بطرف او حمله برد . اما مادرش جلو دوید و
و میان نسرین و پدرش دیوار کشید و این فرصتی بود که نسرین
حرف هایش را بزنند :

- چه کسی بشما حق داده است که به حیثیت انسانی
من توهین کنید ؟

پدرش دیوانه وار فریاد زد :

- حالا برای من فیلسوف شده‌ای ... حیثیت انسانی؟!
نسرین بطرف در راه افتاد دیگر نمی‌توانست بایستد
و تحمل کند . همانطور که میرفت گفت :

- بله ... شما از انسانیت ، فقط همین خوردن و
خواهیدن و بچه پس انداختن را آموخته اید . در حالیکه
هر حیوانی هم این وظیفه را بخوبی انجام میدهد .. در را
گشود و در آخرین لحظه صدای پدرش را شنید :

- دیگره حق نداری باین خانه باز گردی ... اینجا
جای دختر و لگروبی ابروئی مانند تو نیست ... برو ...
برو گمشو ... مادر جیب میدهم دختری مانند تو نداشته باشیم ...
نسرین يك لحظه صبر کرد . مثل اینکه انتظار داشت
مادرش در مقابل این تحکم پدر عکس العملی نشان دهد : ولی
فریاد خشمگین پدرش را شنید که به مادرش میگفت .

- همه‌اش تقصیر توست ... اگر همان وقتی که تصدیق

کلاس ششم ابتدایش را گرفت، می‌گذاشتی او را شوهر دهم.
حالا کار با اینجانی کشید. لکن دبیرستان رفتم و درس خواندن
دختر جز این نیست ...

نسرین در را بشدت بهم زد . دلش از این همه گونه
فکری و مرتجع بودن بهم خورده بود . حالا احساس سبکی
میکرد . احساس راحتی میکرد انکار که باری را از
دوشش برداشته‌اند . گوئی توانسته‌است ناراحتی و عقده‌ای که
از فرامرز داشت خالی کند . پیاده برآه افتاد . سر را هوش به
يك كافه تریا رفت . گارسن‌ها با تعجب و حیرت او را نگاه
میکردند . سابقه نداشت . دختری به آن زودی به كافه تریا
بیاید . اما نسرین به نگاههای متعجب سرشار از هوس ، و
اشتیاق آمیز آنها بی توجه بود . میخواست تنها باشد و فکر
کند . میخواست تصمیم بگیرد . حالا دیگر به معنای واقعی
تنها بود . هر چند که این موضوع را از مدتها قبل میدانست
ولی هرگز آنرا این چنین نزدیک احساس نکرده بود . به
آگهی روزنامه شب گذشته فکر میکرد : «سرپرستی يك بچه

بکساله، ... تنها امیدش همین آگهی بود. اگر به آن خانه مراجعه میکرد و نتیجه‌ای نمی‌گرفت، دیگر نمیدانست که چه باید بکند. از بیاد آوردن اینکه مجبور است وارد خانه غریبه‌ای شود، دلش میافتاد. اضطراب ناشناخته‌ای بر قلب او چنك میزد. دهانش خشك میشد. در اعماق قلبش، از اینکه بحالت قهر از خانه خارج شده. از اینکه تندرفته و با پدر و مادرش به نزاع پرداخته‌است، احساس ندامت و پشیمانی میکرد. حداقل خانه آنها، پناهگاه مطمئنی محسوب میشد بی آنکه به قهوايکه گارسون برایش آورده بود لب‌بزند، از جا برخاست. يك اسکناس پنج تومانی روی میز انداخت و شتابزده از آنجا خارج شد. نمیخواست بیشتر از آن انتظار بکشد. میخواست تکلیفش مشخص گردد. خود را با ایستگاه اتوبوس‌های شمیران رساند. در طبقه دوم اتوبوس، خلوت‌ترین گوشه را پیدا کرد و نشست. جاییکه میتواند، باغها را که پذیرای پائیز شده بودند، تماشا کند. جاییکه میتواند در دیای تاریك و سرد و یخ بسته بسر میبرد، بالمحظات ملال

آور و اندوهکینش تنها باشد . در تمام طول راه ، چه شباهتی
بین قلب خود و این باغهای خزان زده پر مالال میدید! باغهایی که
بجای شادی بهار ، اینك شکوه خزان را در خود نهان داشتند
اصلا نفهمید کی به شمیران رسید . دیگر گذران لحظات
و دقائق و ساعات برایش اهمیتی نداشت . نیمی از جاده در بند
و تمام طول راه گلاب دره را پیاده پیمود . دوست داشت در
آن کوچه باغهای خلوت پیاده روی کند . نسیمی که سرمای
زمستان را در بطن خود پنهان داشت ، میتوانست مقدار زیادی
التهابش را فرو نشاند . درخت های پیرو کهنسال که اینك
با بدنهای برهنه ، تسلیم پائیز شده بودند ، در او حالتی غریب
را بیدار میکرد . گفتگو با چند رهگذر ، پرسیدن آدرس ،
مَتَلَك يَك مرد وقیح و سَنَك انداختن يَك بچه كوچك ،
هیچکدام او را از آن حالت ، حالتی که درخت های پیرو
تسلیم شده به پائیز در او برانگیخته بود ، بیرون نیاورد .
فقط وقتی بنخود آمد که در مقابل در يَك خانه عظیم و مجلل
ایستاده بود . بهت زده . به آدرسی که هنوز در دست داشت
نگریست . شماره ای که در آدرس قید شده بود ، به شماره ای که

بالای در این خانه عظیم نقش بسته بود . مطابقت داشت . بی
اختیار زمزمه کرد .

« يك قصر واقعی است »

بعد دستش را روی کلید « اف . اف » گذاشت بار اول
ودوم هیچ پاسخی نیامد و او داشت کم کم معتقد میشد که این
قصر باشکوه خالی از سکنه است .

اما وقتی برای سوسن بار کلید را فشرد ، صدائی تند
و شتابزده جواب داد :

- بفرمائید ...

با ناراحتی گفت

- من ... من .. برای .. موضوع .. استخدام ..

همان صدای تند و شتابزده مهلت نداد . حرفش تمام شود :

- در باز است . طرف راست وارد ساختمان که شدید

اولین اتاق طرف چپ سرین در را فشار داد وارد باغ شد .

خدایا چه زیبایی خیره کننده ای ! يك راه وسیع که پوشیده

از سنگ های مرمر بود ، باغ را به دو قسمت تقسیم میکرد

بر فراز این راه وسیع، داربستی پوشیده از گل‌های عطرآگین
 طاق نصرتی زیبا ایجاد کرده بود. یکطرف گلایول‌های سفید
 و طرف دیگر گلایول‌های صورتی، چنان انبوه و درهم‌فشرده
 روئیده بودند، که کوئی فرشی از گل گسترده‌اند. طرف چپ،
 در کنار استخری که بی‌شبهت به يك دریاچه نیلگون كوچك
 نبود، آلاچیقی قرار داشت و سرین سایه مبهمی را درون
 آلاچیق تشخیص داد. آن‌گر کسی در آنجا تنها نشسته است
 و فکر میکند. این راه وسیع سنگفرش شده، به استخر مدور
 شکلی که از سراميك درست شده بود منتهی میشد و پس از
 دور زدن استخر به پله‌های عریض، کوتاه، اما متعددی می
 رسید که به بلندترین پله‌اش، در هلالی شکل ساختمان
 قرار داشت. سرین با بهت و حیرت تا آنجا که انبوه درختان
 سر بفلک کشیده و گلزارهای خیره‌کننده جلودیدش را نمی‌گرفت
 به اطراف می‌نگریست و قدرت نداشت جز به زیبائی فوق‌العاده
 باغ به چیز دیگری بیاندیشد از پله‌ها بالا رفت در ساختمان
 را گشود و وارد حال وسیعی شد. این حال مانند يك سالن
 بزرگ، وسعت و عظمت داشت. در کنار در ورودی، مجسمه

سراپا پولادین بك شوالیه قدیمی دیده میشد . رو بروی نسرین درست در نقطه‌ای که یکسری پله مارپیچ ، این سالن وسیع را به طبقه دوم متصل میساخت ، چند تابلوی خیره کننده به دیوار نصب شده بود . وسط سالن ، میز گردی دیده میشد که رویش سبدهای پر از گل های معطر قرار داشت . فرش ظریف حال بر این همه زیبایی و شکوه جلوه بیشتری می بخشید و نسرین را بیشتری در بهت و تعجب فرو میبرد . اما زیاد نتوانست به زیبایی ها پردازد . چون بلافاصله دری گشوده شد و يك مرد که لباس مخصوص پیشخدمت ها را به تن داشت در مقابل نسرین سری خم کرد و گفت :

- خانم منتظر شما هستند !

رنك نسرین پرید . یکباره بنظرش رسید که در لباس کلفتی مشغول شستن کهنه های کثیف يك بچه است . قلبش گرفت . ضعف شدیدی باو دست داد . بی آنکه خود بنخواهد زمزمه کرد

- خانم ؟ خانم ؟ پس خانمی هم وجود دارد . خانم خوشبختی که بر این قصر حکمفرمائی میکند . همه این

تشریفات بخاطر او فراهم شده است ... آه ... خدا یا فرق
است بین بندگان تو !
پیشخدمت که با نگاهی متعجب او را می نگرست
پرسید :

- جی فرمودید ؟

نسرین باعجله گفت :

هیجی ... هیجی ... پرسیدم کجا باید خدمت خانم
برسم ؟

پیشخدمت با دست اشاره به اتاق کرد . نسرین قدم به
اتاق گذاشت و هماندم چشمش به چند دختر دیگر افتاد که
مثل مطب پزشك در انتظار نشسته بودند !

نسرین با شرمساری نگاهی به آنها انداخت و محجوبانه
در کناری نشست . دستهایش میلرزید و او ناچار بود برای
پنهان کردن لرزش آشکار دستهایش، دسته کیفش را با شدت
بفشارد . می دانست که رنگش پریده است . صدای ضربان
قلبش را می شنید . حاضر بود نیمی از عمرش را بدهد و همان
لحظه وارد اتاق دیگر شود. آنجا که نشسته بود و هیچ می برد.

بنظرش می‌رسید ، همه آنها ، آنهائیکه در آن اطاق بودند
و در حقیقت رقبای شغلی او محسوب میشدند ، میدانند که
نسرین دختر بی‌پناهی است . دختری که همه زندگیش را
بخاطر يك پسر بیهوده و عبث پرداخته است . فریب خورده
ورسوا است ... بغض گلویش را گرفت . نزدیک بود به گریه
افتد و رسوائی بزرگی درست کند . اما دختری که از اتاق
دیگر بیرون آمد و از جلوی او گذشت و به حال رفت ، فکرش
را منصرف ساخت . به خود دلداری داد « همه این دخترها کم
و بیش وضعی شبیه من دارند ، اما خیلی زود شیطان در گوشش
قهقهه زد :

- نه ... نه ... تو از همه آنها بد تری .. تویسه سال
فریب يك پسر را خورده‌ای .. در آغوش او افتاده‌ای و خود را
آسان و ساده تسلیم کرده‌ای ... تو خانه نداری ، تو مطرودی .
نرا مثل يك كك گر گرفته ، مثل يك گریه دزد و دله از
خانه بیرون اساخته‌اند ... تو از همه آنها بی ارزش تری ..
نسرین آب گرده بود . بیمار شده بود . احساس میکرد
نیرویش به آنها میرسد . طاقت ندارد . نمی‌تواند با «خانم»

خانم خوشبختی که فرمانروای این قصر خیالی بود ، روبرو
شود . چگونه ممکن بود بتواند زست‌های يك زن نروتمند
پشت چشم نازك گردن‌ها و ناز‌ها و ادا‌هایش را تحمل کند ؟
بی اختیار از جا برخاست . تصمیمش را گرفته بود ،
میخواست باز گردد . اما در همان لحظه در اتاق گشوده شد
نسرین بی آنکه خود بخواهد ، کوشید از لای در باز ، درون
آن اتاق را ببیند . خانم را تماشا کند . وقتی دختر دیگری
که پیش از او به داخل آن اتاق رفته بود خارج شد ، نسرین
بدون آنکه قصد گرفتن وقت دیگری را داشته باشد ، جلو
رفت ، نوبت او نبود ، هنوز دو نفر دیگر که بر او حق تقدم
داشتند نشسته بودند . ولی نسرین گیج و گنگ بود . کارهایش
از روی بی‌ارادگی بود . از درگذشت درست برخلاف تصمیمش
بجای اینکه به حال بازگردد ، وارد اتاق «خانم» شد و قبل از
آنکه «خانم» را ببیند ، شتابزده گفت :

- سلام !

جوابی نیامد ، و ناز به اینوقت بود که نسرین بفکر

اقتاد سرش را بلند کند . تا اطرافش را بنمگرد . با خجالت
به رو برو نکریست فقط يك تابلوی نقاشی ، بدیوار مقابلش
آویزان بود !

خون به صورتش دوید . اوبه تابلو سلام کرده بود !
به تندی بطرف چپ نکریست ، در انتهای مستطیلی که اتاق
را تشکیل میداد ، پنجره‌ای قرار داشت که از لابلای پرده
توری نازکش ، نور شکسته خورشید بدرون می‌تابید . پای
پنجره يك ميز گرد ، چهار صندلی ، يك تلفن و گلدانی از
گل دیده میشد . سرین چنان ناراحت شده بود که بفکرش
فرسید بطرف راست بنمگرد . خیال کرد اتاق اساساً خالی است
عقب گرد کرد . انگشتش را به دندان گرفته بود و خودش
میدانست که این فشار اوج هیجان عصبی اوست . دستش به
دستگیره در اتاق رسید . اما هنوز آنرا نچرخانده بود که
صدائی با مهربانی گفت :

- دخترم ... جلو بیاثید ...

سرین مثل برق گرفته‌ها برجای خود خشکش زد .
چند لحظه همانطوری که دستگیره در را بدست داشت ایستاد .

بعد با احتیاط سرش را چرخاند . به جایشی که تا آن لحظه
متوجه نشده بود نگریست .

روی يك مبل بزرگ چرمی ، يك زن پیر و كوچك
وظریف كه با همه پیری و كهنسالی به دختر بچه كوچكى
شبهات داشت نشسته بود . از پشت عینك قطورش سرین را
می نگریست و با سادگی و مهربانی لبخند میزد . سرین دستگیره
در را رها كرد و باز گفت :

- سلام ...

زن پیر دستش را دراز كرد :

- سلام دخترم . جلو بیاثید ... و چون سرین را
مردد و شرمسار بر جای خود ایستاده دید ، بالحنی رنجیده
اضافه كرد :

- من پیرم دخترم و از این فاصله نمی توانم صورت شما
را تشخیص دهم . بخصوص كه نور از پشت سر شما می تابد...
سرین جلورفت ، محو مهربانی و بزرگواری این زن
همه بود . جلوی او رسید . دست زن پیر را كه هنوز بطرف
او دراز بود با دودست گرفت و آهسته گفت :

- اوہ ... معذرت می خواهم .. هیچ متوجه نبودم ..

زن پیر آرام جواب داد :

- مهم نیست دخترم بنشین ..

نسرین نگاه کرد ، يك صندلی و يك کاناپه کوچک

روبروی مبل عظیم جرمی قرار داشت .

نسرین فکر کرد اگر روی صندلی بنشیند - بر زن

پیر مسلط خواهد بود وزن ناچار است برای دیدن او مرتب

سرش را بالا بگیرد و این ممکن بود او را که پیر وضعیف بود

خسته کند .

در حالیکه اگر روی کاناپه کوچک می نشست ، صورتش

درست روبروی نگاه زن قرار می گرفت . بهمین دلیل کاناپه

را ترجیح داد . زن پیر لبخند زد .

- چرا می خواهی کار کنی دخترم ؟

نسرین فکر این موضوع را نکرده بود . می خواست

بگوید نیاز مالی او را مجبور به کار کرده است . اما خیلی

زود از این فکر منصرف شد . غرورش اجازه نمی داد نیاز و

احتیاجش را بر زبان آورد . با صدائی که اندوه در آن موج

میرد و لرزشی دلپذیر به صدایش می بخشید جواب داد :

- بچه‌ها را دوست دارم !

زن پیر خودش را کمی جلو کشید. حالا نسرین احساس میکرد که زن پیر با دقت فوق‌العاده‌ای باو خیره شده است
گوئی می‌خواهد حقیقت درونش را با این نگاه بفهمد . با
همان لحن آرامش بخش متین گفت :

- ولی دخترم این کار بسیار سخت و طاقت فرسائی است

نسرین با سادگی جواب داد :

- میدانم خانم .

زن پیر اصرار کرد :

- حوصله می‌خواهد .

نسرین لبخند زد :

- بچه‌ها شیرین و دوست داشتنی هستند . معصوم و پاک

و مهربانند . سادگی و پاکی آنها بمن قوت میدهد .

زن پیر دفعه‌آ پرسید :

- دخترم شوهر نکرده‌ای ؟

نسرین سرخ شده آب‌هایش لرزید. در اعماق چشم‌هایش

موجی از اضطراب و وحشت به تلاطم در آمد سرش را بائین انداخت . انگشت هایش را بهم قلاب کرد و گفت :
- نه خانم !

زن پیر از جابر خواست . سرین نیز بلند شد . با ناراحتی به زن پیر نگریست . نمی دانست چه تصمیمی گرفته است . همه ی زندگی و آینده او باین تصمیم بستگی داشت . درد دریای توفانی و وحشتناکی که او اسیرش بود ، این زن پیر ، مثل ساحل امید بود و اگر اتفاقاً موجی خشمگین و لجام گسیخته او را از این ساحل امید دور میکرد ، دیگر چیزی برایش باقی نمی ماند . مضطرب و منتظر زن را نگاه میکرد . سرانجام زن پیر پرسید :

- کی میخواهید شروع کنید ؟

سرین منظورش را نفهمید . یا شاید این سعادت را باور نمی کرد . بالکنت زبان سؤال کرد :

- یعنی .. یعنی . شما . مرا .. مرا پسندیده اید ؟
قبو .. قبول کرده اید ؟

زن پیر با لبخند سرتکان داد :

- بله دخترم.. تو شایستگی نگهداری از نوه مرا داری..
نسرین بی اختیار شد. موقعیت را فراموش کرد. ناگهان
زن پیر كوچك را در آغوش گرفت. تند، پی در پی در صورت
چروکیده اش بوسه زد و تکرار کرد :

- متشکرم خانم ... متشکرم خانم ... این لطف و
محبت شما را هرگز فراموش نمی کنم ... هیچوقت ... شما
چقدر خوبید ...

اشك در چشمهایش جمع شده بود. بغض شادی راه
گلویش را می بست و زن پیر، متعجب، خوشحال، مهربان
و مادرانه باو چشم دوخته بود ...



نسرین از زندگی تازه و جدید خود راضی بود. يك
هفته از اقامتش در این خانه میگذشت در این يك هفته هیچ
خبری از پدر و مادرش نداشت. بهیچوجه نمیدانست که آیا
آنها برای یافتن او، برای بدست آوردن خبری از او اقدامی
کرده اند یا نه؟ در طبقه دوم این قصر با شکوه که حالا نسرین
میدانست، عظیم تر و مجلل تر از آنست که در آن روز اول بنظرش

رسیده بود ، اتاقی در اختیار او گذاشته بودند . این اتاق همه وسایل مدرن آسایش را دربر داشت . يك قفسه پر از كتاب يك تختخواب راحت و مجلل ، تلفن ، تلویزیون ، رادیو و گرام ، يك كمد پر از لباس ... در كنار اتاق او ، اتاق پسر بچه دوساله زیبایی قرار داشت كه بسیار شیرین و دوست داشتنی بود . از همان لحظات اول باین پسر خوش قیافه و خوش حرکات علاقمند شده بود و عجیب اینکه پسر بچه بهیچوجه از او كناره نمی گرفت و با اصطلاح غربی نمی كرد . در طی يك هفته ای كه سپری شده بود ، سرین کمتر به گذشته ، به فرامرز به خیانت و دورویی او اندیشیده بود . میخواست همه چیز را فراموش کند . گذشته ها را و هر چیزی كه متعلق به گذشته بود . تنها كنجكاری او را رنج میداد . هرگز نفهمیده بود این قصر باشكوه متعلق به کیست ؟؟ خانم و آقای خانه را ندیده بود و جرأت نداشت در این مورد از پیشخدمت های متعدد خانه كه برای او نهایت احترام را قائل بودند ، سئوالی بکند . هر روز صبح كه از خواب برمیخاست ، به اتاق پسر كوچولو كه «آرش» نام داشت میرفت . قبل از او يك پرستار دست و صورت آرش را

شسته و لباسش را تنش کرده بود. سرین او را در آغوش میگرفت و صورتش را می‌وسید و بعد با هم از پناه‌ها پائین می‌آمدند و به سالن غذا خوری میرفتند. در این سالن وسیع و گسترده، یک میز دراز و بلند قرار داشت که صندلیهای متعدد دور آن همیشه خالی بود! روی میز دو شمعدان بایه بلند چند شاخه قرار داشت و همان زن پیر که همه پیشخدمت‌ها او را خانم می‌نامیدند در بالاترین قسمت میز می‌نشست. سرین در کنار خانم، روی صندلی می‌نشست و آرش را روی زانوی خود می‌نشاند صبحانه‌اش را میداد و خود نیز صبحانه می‌خورد و آنوقت خانم با جملات فرمولی دائمی میگفت:

- دحترم، به باغ بروید. هوای خوبی است!

سرین دست آرش را می‌گرفت و به باغ می‌برد. در چمنزار وسیع باغ گردش میکردند، روی نیمکت‌ها می‌نشستند، لابلای گل‌ها میدویدند و بازی میکردند، در آلاچیق به استراحت می‌پرداختند، روی تاب زیبای استیل تاب می‌خوردند و ساعت ده به ساختمان باز میگشتند، سرین آرش را می‌خوابانده

و خود کتابی در دست می‌گرفت و مطالعه می‌کرد . رفتی يك ساعت بعد آرش از خواب برمی‌خاست ، همین برنامه ، در سالن سرپوشیده‌ای که پراز وسایل بازی بود ، تکرار می‌گشت . ظهر با مراسمی درست مانند صبح غذا می‌خوردند و نسرین مجدداً آرش را می‌خواست و خود در اتاقش به استراحت می‌پرداخت عصر راننده اتومبیل را آماده می‌ساخت و نسرین و آرش در حالیکه در قسمت عقب اتومبیل نشسته بودند ، سرپل تجریش ، دربند و گاهی هم در شهر به گردش می‌پرداختند و ساعت ۷ به خانه باز می‌گشتند .

شام را هر کدام در اتاق خود می‌خوردند و از آن به بعد نسرین می‌توانست هر کاری که دلخواهش بود انجام دهد . ولی در کنار این برنامه متنوع هر روزی ، فکری نسرین را بخود مشغول داشته بود . دیو کنجکاو در درونش سر برداشته بود . میدانست که این باغ ، این قصر مجلل رازی دارد . با هوش فوق‌العاده‌ای که داشت ، فهمیده بود که هر روز صبح قبل از ورودی او به سالن غذاخوری ، یک نفر از آنجا خارج

شده است . حتی می توانست ، بوی عطر آن مرد را که با بوی سیگار در فضا پراکنده شده بود استشمام کند : این مرد کی بود ؟ مردی که هیچوقت در آن خانه دیده نمی شد ؟ پدر و مادر آرش ؟ چقدر دلش میخواست پدر و مادر آرش را از نزدیک ببیند . با آنها آشنا شود . گفتگو کند و بفهمد آنها کیستند ؟ چکاره اند ؟ چه ساعتی از شب یا روز بچه خود را می بینند ؟ این سئوالات در مغز نسرین جای گرفته بود و او را میازرد اما هرگز جوابی برای آنها نمی یافت ، جرأت نمی کرد از کسی بپرسد . می ترسید کنجکاوی او به ضررش تمام شود . بهیچوجه مایل نبود موقعیتی را که بدست آورده بود به آسانی از دست دهد . یکشب ، موقعیکه در اتاقش روی تخت دراز کشیده و کتاب می خواند ، صدای گام های سنگین مردی را پشت در اتاقش شنید . قلبش لرزید . وحشتزده از جا پرید . گوش فرا داد .

نه ... اشتباه نمی کرد ، صدای گام های مردی که با اتاق نزدیک میشد ، با وضوح تمام بگوش می رسید . هیچوقت سابقه نداشت که صدای پای مردی را در خانه بشنود . هیچکدام

از پیشخدمت‌های مرد به طبقه دوم ساختمان نمی‌آمدند .
صدای ضربان قلبش را می‌شنید .

نمی‌دانست چرا به یاد فرامرز افتاده است . شاید برای
این بود که همیشه نام فرامرز در زندگی او با اضطراب‌ها
نگرانی‌ها ، امیدها و ناامیدی‌ها توأم بوده است . چند لحظه
دیگر نیز صبر کرد . ضربه‌ای بدر خورد :

- معذرت می‌خواهم بیدار هستید ؟

رنگ سرین پرید . این صدای خسته و غم گرفته را
یکبار دیگر نیز شنیده بود ، همان شب که تلفنی با این خانه
صحبت کرد . مجدداً ضربه‌ای بدر خورد :

- به بخشید بیدار هستید ؟

سرین با عجله گفت :

- خواهش میکنم صبر کنید ..

جلوی آئینه رفت ، به تندی دستی به موهایش کشید
خودش را درون آئینه انگریست و بطرف در اتاق راه افتاد .
کلید را در قفل چرخاند . از وقتی باین خانه آمده بود ، شبها
در اتاق را از داخل می‌بست ، در را گشود ، در مقابل او مردی

ایستاده بود که شاید بیش از ۳۷ - ۳۸ سال نداشت . موهای
شقیقه هایش سپید شده بود . چشم هایش درخشان و گیرا بود
صورتی مهتابی ولاغر داشت . قدش بلند بود . ربدوشامبری
که شاید از کارهای ابریشمی چین بود بر تن او جلوه میفروخت
چیزی شکفت در صورت این مرد خواننده میشد ، چیزی مرموز
و غریب . نسرین بهت زده باو می نگریست و بی آنکه خود
بنخواهد می اندیشید : «چه خوش تیپ ا» مرد با احترام سری
خم کرد و با همان صدای خسته غم گرفته اش پرسید :

- خواب بودید ؟ مزاحمتان شدم ؟

نسرین لبخند زد :

- نه ... نه ... بهیچوجه .

و باز بی اراده ، طنازی کرد . دلبری کرد . با ادائی

دلپذیر گفت :

- افتخار آشنائی با چه کسی را دارم ؟

- مرد که همچنان جلوی در ایستاده بود جواب داد .

- پدر آرش ؟

نسرین لرزید . شاید بی احتیاطی کرده بود . دلبری

از این مرد که آقای خاله بود . مردی که برای سرپرستی
فرزندش دنبال دختر «نجیبی» میگشت ... جدی ، عجولانه ،
مضطرب گفت :

- چه خدمتی می توانم برایتان انجام دهم ! و تازه
متوجه شد که مرد درعین اینکه باو نگاه میکند ، نگاهش
جوری است که انسان مطمئن نیست می بیند او که این نگاه
چقدر خالی ، پوچ ، نهی و بی اعتماد و سرخورده و رنجیده بود .
مرد پاسخ داد :

- خانم ... حال خانم بد است . البته دکتر را خبر
کرده ایم . اما او اظهار علاقه کرده است تا آمدن دکتر شما در
کنارش باشید . بعد با لبخند محوی افزود :

- آخر میدانید . - او به شما ... به شما خیلی علاقه مند
است ... مرتب از شما حرف میزند ... هر وقت با هم هستیم
تعریف شما را میکند ... و من حالا می بینم ، می فهمم ... بله
درست است حق با اوست .. سرین سرخ شد . میخواست از
شادی بال در بیاورد . دلش میخواست خود را به گردن مرد
آویزان کند صورت او را پیوسد . سر بر سینه اش بفشارد .

قیافه دلپذیر مرد ، میل خواستن راه عشق ورزیدن را ، دوست داشتن را ، نجوا کردن را در او بر می انگیزت .

پس از يك هفته ، شاید هم ده روز ، مجدداً بیاد فرامرز افتاد . روز اول ، فرامرز را دیده بود ، هوس کرد موهایی آشفته اش را با چنك با ناخن مرتب کند .

میل آنروز يك هوس بود . همانگونه که میل امشب يك هوس بود . این مرد زن دارد ، فرزند دارد ، ، آقای او و آن خانه است .

افکارش منشوش بود . مرد تصور کرد از خبر بیماری

خانم ناراحت شده است . با لحنی دلجویانه گفت :

- نگران نشوید... چیز مهمی نیست ... سابقه دارد .

نسرین بخود آمد . از اتاق خارج شد و زمزمه کرد .

- حاضرم يك عمر در کنار خانم بیدار بنشینم . او

مهربان ترین زنی است که من در عمرم شناختم ...

شانه به شانه مرد براه افتاد . از اینکه در کنار او ،

نزدیک او وهم صحبت او بود لذتی وصف ناپذیر می برد .

نمیدانست چرا اینطور شده است در قلبش چیزی سر بر میداشت

چیزی مثل رستن گیاه احساس گنکی گرمش میکرد .

دلش میخواست آن لحظات هیچوقت تمام نشود و او نا ابدیت
تا صبح قیامت در کنار این مرد گام بردارد به صدای خسته‌اش
گوش فرا دهد ، وقتی پشت در اتاق خام رسیدند مرد ایستاد
و گفت :

- خوب ... من در آن اتاق هستم ... اگر احتیاجی
بمن داشتید ، خبرم کنید . دستور داده‌ام پیشخدمت‌ها بیدار
نمانند . باز نك می‌توانید خبرشان کنید ...

دور شد . نسرین آنقدر ایستاد و از پشت او را نگریست
تا مرد در اتاقش را گشود . وقتی او وارد اتاق شد و میخواست
در را ببندد ، نگاهشان بهم آمیخت . هر دو چند لحظه به
یکدیگر نگریستند و اینبار نسرین برخلاف : ده دقیقه قبل
احساس میکرد که مرد واقعاً او را می‌نگرد .

در حالیکه نسیمی مطبوع و عطر آگین در خلوت دلش
می‌دوید ، در اتاق «خام» را گشود .

این اولین باری بود که قدم باین اتاق میگذاشت ،
اتاق ساده اما قشنگ بود . خانم روی تخت‌خوابی خوابیده بود

و آرام آرام ناله میکرد. در کنار تخت خواب او عکسی از همان مرد، يك زن زیبا در حالیکه آرش را در بغل داشت دیده میشد. نسرین با خود زمزمه کرد :

«يك عکس خانوادگی!»، و بعد به تخت خواب نزدیک شد و آهسته گفت :

- خانم ...

خانم چشم هایش را گشود :

- بیا جلو دخترم ... جلوتر .. اینجا ... کنار تخت ...

نسرین جلو رفت . هنوز چشمش به عکس بود . خانم

لبخند زد :

- پسر مرا دیدی ؟

نسرین بی اراده گفت :

- پس پسر شما هستند ؟

خانم آرام جواب داد :

- بله دخترم ... پسر رنج کشیده من ...

بعد دست نسرین را گرفت و او را بطرف جلو کشید و

نجوا کرد :

- بیا دخترم ... چقدر امشب بتو احتیاج داشتم ..
نسرین با ناراحتی پرسید :
- برای شما اتفاقی افتاده ؟
«خاتم» با همان لبخند داپذیر ملایم جواب داد :
- بار اولش نیست دخترم . بالاخره یکروز باید اتفاق
بیافتد . من خیلی پیرم دخترم ...
این حمله‌های قلبی سرانجام مرا خواهد کشت .
نسرین فریاد کوتاهی کشید :
- خواهش میکنم خاتم ... این حرف را نزنید ...
يك قطره اشك از گوشه چشم خاتم سر ازیں شد :
- دخترم این حقیقت است ... بنشین ... میخواهم
برایت حرف بزنم .. قلب نسرین از چیزی خبر میداد . گواهی
میداد که باید ماجرای تازه‌ای روی دهد . دلش شور میزد .
کسی در گوشش رمزمه میکرد ، همه‌های می‌شنید و بیشتر
از هر موقع خود را تنها و غریب و بیگانه احساس می‌نمود .
نسرین ، دستهای زن پیر را میان دستهای خود می‌فشرد
این دستها سرد ، بی‌خون ، لرزان و ناتوان بود . «خاتم» به

- ۵۳ -

عکس اشاره کرد :

- او دختر برادرم بود !

نسرین با تعجب پرسید :

- کی !

خانم جواب داد :

- مادر آرش :

نسرین ناراحت بود . نمیدانست چرا خانم آنشب ،
در آن وضع نامناسب ، میخواهد برای او حرف بزند. ناچار
بود چیزی بگوید. سکوت آزارش میداد، آهسته و با احتیاط
گفت :

- هیچوقت ایشان را ندیده ام .

خانم اندوهگین پاسخ داد :

- او نیست دخترم ...

نسرین منظورش را نفهمید . پرسید :

- طلاق گرفته اند !

خانم دستش را از میان دست او بیرون آورد . اشکش

را پاك كرد . نفس بالا نمی آمد . گفت :

- مرده است دخترم !

نسرین لبش را به دندان گزید :

- معذرت می خواهم خانم .

خانم جواب داد :

- مهم نیست دخترم . حالا دیگر به غم نبودن او عادت

کرده ام . میدانی پسر «هنگامه» را خیلی دوست داشت . مرگ

او ضربه وحشتناکی برای پسرم بود . هنگامه خیلی زود مرد

مردن برای او زود بود دخترم . از آنوقت ، از یکسال و نیم

پیش که «هنگامه» رفت ، پسرم شکست ، خرد شد . نابود

شد . تبدیل به يك مرده متحرك شد . دخترم ، تو میدانی که

مرگ روح ، کمتر از مرگ جسم نیست .

خانم سکوت کرد ، نمی توانست حرف بزند . حالش

وخیم تر و خطرناك تر از آن بود که ظاهرش نشان میداد . نسرین

با عجله گفت :

- دکتر دیر کرد خانم ... اجازه میدهید کسی را

دبالتش بفرستم ...

خانم لبخند زد . لبخندی محو و مرده و بی درنگ . بعد
زمزمه کرد :

- از دست دکتر کاری ساخته نیست .
نسرین گریه اش گرفته بود . حالا می فهمید که این
زن پیر بیگانه را ، بیشتر از مادرش دوست دارد .
اشك به چشمش آمد . خانم همانطور زمزمه کنان
ادامه داد :

- خوشحالم دخترم ... خوشحالم از اینکه در شناخت
تو اشتباه نکرده ام ...

نسرین بغض آلود گفت :

- خانم خواهش میکنم ، حرف نزنید ... خسته میشوید
خانم بی اعتنا به خواهش او گفت :

- می بینی دخترم .. می بینی ... تو بخاطر من ناراحتی
گریه میکنی ... درحالیکه فقط نه روز است همدیگر را
شناخته ایم ... حسابش را دقیق دارم ... فقط نه روز ...
نسرین دستهای سرد و بی روح و ناتوان زن را به لبهایش
چسباند و در همان حال گفت :

- شما مادر من هستید . عزیزتر از مادرم ...

خانم آهسته تر از پیش گفت :
- گوش کن دخترم ... وقت زیادی ندارم ... تو باید
بمن قول بدهی ...

نسرین متعجب گفت :

- قول ؟!

خانم مژده هایش را برهم زد .
- بله قول ...

نسرین دقیق تر از پیش او را نگریست . رنگ خانم مثل
کچ سپید شده بود لب هایش جمع شده و کبود بود و چشم هایش
به گودی نشسته بود و نفسش به سختی بالا می آمد . سؤال کرد :
- چه قولی ؟

خانم به سختی گفت :

- قول اینکه هیچوقت پسر من را تنها نگذارم ...
نسرین وحشت زده گفت :

- اما خانم این بسته به میل من نیست .
خانم جواب داد :

- چرا دخترم ... تو باید بمن قول بدهی که با او ازدواج کنی ...

نسرین خیال کرد عوضی شنیده است . ازدواج ...
ازدواج با مردی آنچنان جذاب ، خوش تیپ ، دوست داشتنی
ثروتمند ... نه ... حتماً اشتباه شنیده بود . حتماً خانم منظور
دیگری داشت . با ناباوری گفت :

- چی فرمودین خانم ؟

زن بحالت اختصار افتاده بود . حمله قلبی اینبار
شدیدتر از گذشته بود . نسرین با نگرانی بدر نکریست .
از پزشك خبری نبود . بهتر بود پسرش را صدا کند . خانم
تکرار کرد :

- بمن قول بده ... قول بده با پسرم ازدواج کنی ...
فقط تو می توانی او را از ناراحتی نجات دهی ، فقط
تو می توانی باو آرامش به بخشی ... تو باید او را از این اندوه
کشنده و طاقت فرسا که درمذره او را آب میکند ، نجات دهی
تو فرشته ای ، لبخند تو ، نگاه تومی تواند معجزه کند ... اگر
من بدانم تو او را ترك نخواهی کرد ، اگر بدانم تو همیشه در

کنار او باقی خواهی ماند ، آسوده تر خواهم مرد .
نسرین التماس کرد :
- ترا اجازه بدهید کسی را خبر کنیم . حال شما خطرناک
است .

زن پیر لبخند زد :
- اما فکرم هنوز درست کار میکند . بمن قول بده ..
نسرین جواب داد
- ولی خانم ... پسر شما ثروتمند است . خیلی ثروتمند
هزاران دختر ، بهتر از من آرزوی همسری او را دارند . من
يك دختر تنها ...

پیر زن حرفش را قطع کرد :
- من بهتر تشخیص میدهم فقط تو داروی درد او هستی .
نسرین با ناامیدی ، ملتمسانه گفت :
- شاید ... شاید .. او نخواهد .. شاید این بر خلاف
میل قلبی او باشد . منکه نمی توانم او را مجبور کنم ..
زن پیر لبخند تلخی زد :

- او ترا می پسندد .

نسرین تقریباً فریاد کشید .

- شما از کجا میدانید خانم ؟ اونا امشب حتی مرا

ندیده بود ...

خانم دستش را بلند کرد :

اشتباه میکنی دخترم ... اواز همان روز اول ترا دید

نسرین مثل کسیکه می خواهد اعتراف بگیرد سمجانه

برسید :

- آخر شما از کجا میدانید که او موافق میل وارده شماست

خانم با صدائی که کم کم به زحمت بگوش می رسید و

انکار از اعماق چاهی بر می خیزد گفت :

- قبلاً با او صحبت کرده ام .

نسرین در حالیکه در مردابی از بیم و امید دست و پا

میزد گفت :

- ممکن است فقط بخاطر شما ، برای دلخوشی شما

این حرف را زده باشد .

خانم با ناراحتی گفت :

- اشتباه میکنی .. تو او را نمی شناسی .. او هیچوقت برخلاف میل و خواست خود کاری انجام نمیدهد با ورود پزشك گفتگوی آندو خاتمه یافت . دکتر فوراً دست بکار شد و سرین ، مضطرب و پریشان از اتاق خارج شد . یکبار دیگر آندو در بدترین صورت و چهره خود به قلب او حمله کرده بود . چگونه می توانست حقیقت ماجرا را با این زن پیر در میان بگذارد ؟

از پله ها بالا رفت . خودش را با اتاقش رساند و روی تخت خواب افتاد . صورتش را میان متکا پنهان کرد و سخت و آندوه کین گریست . در میان قطره های اشك ، بیاد می آورد وقتی نامه را . همان نامه عجیب ، سراپا التماس را بدست فرامرز داد ، فرامرز خندید . او را در آغوش گرفت و زمزمه کرد :

- فردا فردا هم بیا ...

سرین جواب داد :

- آوه فرامرز ... من نمی توانم ... می ترسم در خیابان

ا تو باشم ... هیچ میدانی اگر کسی ما را در خیابان ببیند چه

اتفاقی خواهد افتاد ؟

فرامرز او را تنگتر در آغوش فشرد و گفت :

- لازم نیست در خیابان همدیگر را ببینم !

نسرین پرسید :

- پس کجا ؟

فرامرز وسوسه انگیز زمزمه کرد :

- در خانه ما.. هیچکس نیست ... می توانی به مدرسه

نروی ...

نسرین بی چون و چرا تسلیم شدا و دیوانه وار به فرامرز

دل بسته بود. کورکورانه اطاعت میکرد و در خود قدرت و یارای

مخالف نداشت . فردا بعد از ظهر به مدرسه نرفت خود را با

تا کسی به خانه فرامرز رساند . خیال میکرد فرامرز تنهاست

اما همینکه وارد شد ، دید افسانه و پسر دیگری که آن شب

در پارتی دیده بود در خانه فرامرز هستند . سرخ شد .

با ناراحتی به فرامرز گفت :

- تو بمن نگفته بودی ...

فرامرز خندید :

- ۶۲ -

- آنها ، باما کاری ندارند .

نسرین جواب داد :

- اما ...

فرامرز حرفش را برید :

- اما ندارد . چرا مخالفی ؟ آنها هم میخواهند تنها

باشند ...

بعد به نسرین مهلت نداد . دستش را گرفت و او را

به اتاق ناهار خوری کشاند . بین اتاق ناهار خوری و سالن

پذیرائی يك پرده بود . نسرین میدانست که افسانه و آن پسر

هم در اتاق پذیرائی هستند .. ولی فرصت فکر کردن پیدا نکرد

فرامرز گفت :

- بیا ... بخور ...

نسرین با حیرت پرسید :

- این چیه ؟

فرامرز دست در کمرش انداخت و جواب داد :

- يك شراب عالی !

نسرین مخالفت کرد :

- ۶۳ -

- نه .. من نمی خورم ...

فرامرز با طعنه گفت :

- اوه به بخشید ... فراموش کرده بود با يك دختر

خالم کوچولو ..

نسرین با خشم حرفش را برید :

- من کوچولو نیستم ...

فرامرز با خنده گوشه پرده را کنار زد و با دست اشاره

کرد و آهسته گفت :

- بیا ... بیا تماشا کن ...

نسرین با کنجکاوی جلو رفت . از گوشه پرده بداخل

ساان پذیرائی نگریست . پسر روی مبل نشسته بود و دوست

نسرین افسانه روی پای او قرار داشت و هر دو با هم از يك لیوان

شراب می خوردند. فرامرز با لحنی پر از وسوسه گفت :

- او بچه نیست فهمیدی ؟

نسرین با سماجت جواب داد :

- من شراب دوست ندارم .

فرامرز گفت :

- از کجا میدانی تو که قبلا نخورده‌ای ؟
نسرین سکوت کرد، فوامرز اصرار نمود :
- بیا فقط يك جرعه بخور ... اگر خوشت نیامد ،
دیگر نخور ...

نسرین کتاب‌هایش را که هنوز در دست داشت ، روی
میز ناهار خوری گذاشت. گیلان شراب را از دست فوامرز
گرفت و يك جرعه سرکشید. از طعم گس شراب خوشش آمد.
لبخند زد :

- راضی شدی ؟

فوامرز پرسید :

- تو بگو ببینم خوشت آمد

بعد يك گیلان برای خودش ریخت و يك نفس آنرا
سرکشید . نسرین حالا احساس میکرد گرمای مطبوعی زیر
پوستش می‌دود . بقیه لیوانش را آشامید و گیلان را بطرف
فوامرز دراز کرد :

- یکی دیگر بریز ...

فوامرز با شادمانی گفت :

- حالا شدی يك خانم حساسی !
وگیلاس او را پر کرد و بدستش داد و خودش آهسته و
پاورچین به پرده نزدیک شد و مجدداً گوشه آنرا کنار زد .
بعد رویش را برگرداند و با دست به سرین که نصف گیلاس
دوم را خورده بود اشاره کرد سرین برآه افتاد . احساس کرد
درست نمیتواند راه برود ، سرش گیج میرود . دلش می خواهد
بخندد . دست و پایش به خواب رفته است . بی حال است .
چیزی نمی فهمد . دستش را به دیوار گرفت و از گوشه پرده
به سالن پذیرائی نگاه کرد . آه ... خدایا چه می دید .
صحنه عجیبی جلوی روی او بود . صحنه ای که نظیرش راهرگز
جز در رویا های شبانه ندیده بود . در همان موقع بود که
دستهای گرم و پر توان فرامرز دور کمرش حلقه شد . دچار
حالتی بود که نمی توانست اعتراض بکند . لذتی گنگ و
ناشناخته همه وجودش را در بر گرفته بود در آغوش فرامرز
فرو رفت و لب های تشنه اش را تسلیم لب های فرامرز کرد ..
گریه سرین شدید شد . همه چیز آنروز از میان رفت
اوساده و آسان ، دريك بی خبری ، دامن از دست داده بود .

حالا چگونه، چگونه می توانست به «خانم» و به پسرش بگوید که دختر نیست؟ چه سعادت عظیمی باو روی کرده بود؟ همه دخترها، آرزو داشتند، همسر مردی چون پسر خانم بشوند. اما او، نمی توانست، اگر می فهمیدند. که دختر نیست، اگر می فهمیدند که او شرافتش را در مقابل لذتی زودگذر فروخته است چه می گفتند؟ چه عکس العملی نشان میدادند.. نه بهتر بود بگریزد، از آن خانه فرار کند، پشت به سعادت کردن خوشبختی را فریب دادن و گریختن، بهتر از ماندن و رسوا شدن بود، با رفتن، با گریز حداقل يك خاطره خوب از خود بجای میگذارد، در حالیکه با ماندن معلوم نبود چه ننگی به پا میشد.

نسرین از جا برخاست حالا دیگر شباز نیمه گذشته بود. از حال خانم هیچ خبری نداشت، نمی دانست که دکتر رفته است یا نه؟ شروع به جمع آوری اسباب و اثاثیه اش کرد. چیز زیادی برای بردن نداشت اتاق را مرتب کرد. چشم های اشك آلود، به همه چیز نگرست. کوئی با این نگاه نمیخواهد

خدا حافظی کند . آهسته در اتاق را گشود و بیرون آمد . پی
صدابه اتاق آرش رفت . آرش روی تختخواب خود ، به خواب
عمیقی فرو رفته و با حالتی معصومانه يك دستش را روی پیشانی
گذاشته بود . نسرین آهسته خم شد و پیشانی آرش را بوسید
و گفت :

- خدا حافظ بسم ... من لیاقت مادری ترا ندارم ...
کاش می توانستم مادرت باشم و خوشبخت کنم ...
از ترس اینکه باز بغضش بترکد ، سرعت از تختخواب
دور شد و عقب عقب بطرف در راه افتاد . مقابل در لحظه ای
ایستاد . براستی نمی توانست این بچه را ترك کند . اما چاره ای
نداشت . برای اینکه تصمیمش را عوض نکند ، با عجله
چرخید تا از اتاق خارج شود . اما ناگهان سینه به سینه آن
مرد برخورد . پسر خانم ! تا چند لحظه نتوانست عکس العملی
بشان دهد . زبانش بند آمده بود . بهیچوجه انتظار دیدن او
را نداشت . مرد در سکوت کامل نگاهش میکرد . نه حرفی
میزد ، نه حرکتی مینمود . انگار که مجسمه سردویی روحی

است . سرانجام نسرین بخود آمد ، شتابزده ، اما آهسته و
تجوا کنان گفت :

- میخواستم مطمئن شوم که خوابیده است ...
مرد که صورتش در تاریکی بود و چون نور از پشت او
بداخل می تابید ، نمیشد چشم هایش را تشخیص داد ، آرام
گفت :

- درست مثل يك مادر !

نسرین لرزید . تا آن لحظه به صدای مرد توجه نکرده
بود . صدائی گرفته ، لبریز از غم و سنگین و سکرآور ...
کلام مرد در گوش جانش نشست . مستش کرد . برویا غرقش
کرد و باو لذتی عمیق بخشید . معهذا ناچار بود حرفی بزند
چیزی بگوید . زمزمه کرد :

- من ... من .. برای خانم نگرانم .. مرد با همان کلام
شکسته سرشار از غم پاسخ داد :

- دیگر جای نگرانی نیست .

نسرین گیج شد . قادر نبود منظور مرد را از این کلام
تشخیص دهد احساس کرد ، چیزی مثل يك بلور در درونش

می‌شکند . تند و شتابان گفت :

- حالشان بهتر است ؟

مرد از جلوی در کنار رفت . زیرا می‌دید که نسرین می‌خواهد از اتاق خارج شود . نسرین قدم به راهرو گذاشت حالا می‌توانست چهره جذاب ، گیرا ، زیبا ، اما غمگین و متأثر مرد را بهتر ببیند . مجدداً سؤال کرد :

- حال خانم بهتر است ؟

يك قطره اشك از چشم‌های پر حالت مرد سر از پر شد . روی گونه‌اش غلتید و این اشك پاسخ سؤال نسرین بود . نسرین دیگر نفهمید چکار می‌کند . دیوانه‌وار از پله‌ها پائین دوید در اتاق خانم را گشود و خودش را روی پاهاى او انداخت و به صدای بلند ، گریست .

تلخ و اندوهگین و زار گریست . صدای گریه‌های نسرین مثل آوای حزن انگیز يك موسیقی کهنه که در دیری باستانی طنین اندازد ، در آن خانه با شکوه ، افسانه‌ای ، اما خاموش و غم انگیز می‌پیچید . حالا نسرین احساس می‌کرد طی همین مدت بسیار کوتاه ، چقدر با این زن ، این زن پیر با وفار که

اینك بخواب ابدی فرو رفته ، نزدیک بوده است . احساس می کرد بین او و این زن ، تارهای نامرئی متعددی ، پیوند دوستی و الفت بوجود آورده بود. می فهمید که این زن برایش بسیار بیشتر از مادر ، قابل دوست داشتن و پرستیدن بود ... آه که چقدر احساس تنهایی می کرد! چقدر مستاصل و درمانده شده بود . بیاد نداشت که چقدر گریست ، همچنانکه سر بر پای جسد پیر و فرتوت زن گذاشته بود ، گرمای دستهای پر توان و پراحساس مرد راروی شانه های خود و صدای دلپذیرش را در گوش خود احساس کرد :

- بلندشوید ... بس است ... از گریه کاری ساخته نیست
نسرین سر برداشت . چشم های سرخ شده و خیش را
به مرد دوخت و فهمید که او نیز در تنهایی می گریسته است ..
بخش یکبار دیگر ترکید :

- او .. او . خورشید زندگی من بود ... من از وجود
او گرمی و نیرو می گرفتم ... من از سر چشمه وجود او ، اندیشه های
او سیراب میشدم ... او بزرگترین و دوست داشتنی ترین استاد
و راهنمای من بود ...

مرد لبخند زد، لبخندی افسرده و غمگین و زمزمه کرد:

- بله .. زن بزرگی بود ..

و به نسرین کمک کرد که از جا برخیزد و در همان حال

ادامه داد :

- شما باید استراحت کنید .

نسرین که نمی توانست جلوی گریه خود را بگیرد پرسید:

- چگونه ؟ چگونه می توانم استراحت کنم ؟ مگر

می توان زنی چون او را فراموش کرد ؟ مرد او را از اتاق بیرون

برد . در اتاق را قفل کرد و خیلی جدی گفت :

- حالا شما وظیفه مهمتری در پیش دارید ..

نسرین دیگر پاسخی نداد . باتاقش رفت . چاره ای

نداشت جز اینکه چند روز دیگر در این خانه بسر برد .

قادر نبود در آن وضعیت ، آن مرد را ، مردی را که هنوز

حتی نامش را نمی دانست و از همه مهمتر ، آن پسر کوچولوی

شیرین را تنها بگذارد و برود ...



روز بعد ، مراسم تشییع جنازه ، در غیاب نسرین که

آرش را برای گردش از خانه بیرون برده بود انجام شد نسرین روزها، تنها و با همراه آرش در باغ که اینک بکلی تسلیم خزان شده و برهنه و محنت زده پذیرای زمستان می شد، قدم میزد، راه میرفت و فکر می کرد. دچار رنج و اندوهی عمیق بود. گاه بیاد حرفهای «خانم» میافتاد و باخود زمزمه می کرد «یعنی ممکن است؟ ممکن است خانم راست گفته باشد؟» بعد بیاد حرفهایی که در گذشته شنیده بود میافتاد. شنیده بود که اشخاص پیر، بهنگام مرگ هوش و حواس خود را از دست میدهند، هذیان میگویند و متوجه اعمال و کردار و گفتار خود نیستند. در دل می گفت «قطعاً خانم دچار چنین حالتی شده بود. من چه احمق بودم که روزها و شبها خود را با این رؤیا دلخوش کرده بودم؟ چگونه ممکن است مردی چون «او» با این همه ثروت، با این جوانی و زیبایی دختری تنها و بی کس و ناشناس مثل مرا بگیرد؟ دختری که در حقیقت برای کلفتی استخدام کرده است...» در چنین حالاتی مستاصل میشد، نفرت در دلش چون موجی به تلاطم درمی آمد. آرزو میکرد که گاش می توانست، می توانست از فرامرز، از پسری که تمام

زندگی او را به آتش کشید انتقام بگیرد. می اندیشید: خدا یا چه خواهد شد؟ بعد چه خواهد شد؟ چقدر امکان دارد بتواند در این خانه به شغل خود ادامه دهد؟ بالاخره او نیز مثل همه دخترهای دیگر نیاز به زندگی خانوادگی داشت. می خواست شوهر کند، آرزو داشت مادر شود و خانه‌ای را برای همسر و فرزند خود آماده نماید. می خواست دوست داشته باشد و دوستش داشته باشند. مگر یک دختر جوان، می توانست تا پایان عمر به شغل پرستاری از یک کودک ادامه دهد؟

از رنج بخود می بیچید. پیشانیش را به درخت‌های شسته شده از باران تکیه میداد و لبش را به دندان می گزید تا از ریزش اشکش جلوگیری کند. آه که فرامرز با او چه بد کرده بود. چه وحشتناک با او رفتار کرده بود. بیاد می آورد پس از آنروز، آنروز بی خبری که تسلیم فرامرز شد فرامرز با او قول ازدواج داد. برای او قسم خورد که عقدش می کند، که به همسری خودش در می آرد و با این نیرنگ، با این ریا و فریب، سال‌های دراز و طولانی، سه سال تمام او را در

آغوش گرفت ، از او چون بازیچه‌ای لذت برد ، حتی یکبار
مجبورش کرد که سقط چنین کند و کودکی را که از فرامرز
در کنار قلب خود داشت ، قبل از آنکه دیده به جهان بگشاید
به دیار عدم بفرستد .. سرین اطاعت می کرد کور کورانه
اطاعت می کرد فرامرز خدای او بود و دستور خدا رامی بایست
بی چون و چرا می پذیرفت . از مادر و پدرش هیچ خبر نداشت
ولی با شناختی که از روحیه پدر داشت ، میدانست که او هرگز
بدنبالش نخواهد آمد و بهیچوجه سراغی از او نخواهد گرفت.
پس دیگر پناهگاهی نداشت. بکلی تنها و درمانده بود. سرانجام
یکروز آن مرد ، پسر «خانم» ، همان مرد جذاب و ثروتمند
که اینک فهمیده بود نامش «فرهاد» است ، او را به نزد خود
خواند سرین بارنک پریده ، قلب لرزان و اضطراب و هیجانی
آشکار در اتاق او را گشود :

- با من کاری داشتید ؟

فرهاد سرش را از روی کاغذ بلند کرد قیافه اش خشك
وجدی بود. اما همان مهربانی دلپذیر در نگاهش دیده می شد
آهسته گفت :

- بفرمائید بنشینید .. می‌خواهم کمی صحبت کنیم ..
نسرین بانکرانی روی صندلی نشست . با انگشت‌هایش مشغول
بازی شد نگاهش را به پائین دوخت می‌ترسید فرهاد از
هیجان واضطراب فوق‌العاده او آگاه شود . فرهاد سیکاری
آتش زد . از پشت میزش برخاست و گفت :

- شما چه تصمیمی دارید ؟

نسرین وحشتزده شد . منظورش فرهاد را نمی‌دانست
آیا این سؤال بمنزله خاتمه خدمت او نبود . بالکنت زبان
جواب داد :

- بالاخره باید بروم !

فرهاد ایستاد . روی پاشنه پا چرخید . با حیرت و
تعجب گفت :

- باید بروید ؟

نسرین سر تکان داد :

- بله .. ناچارم ...

فرهاد با صدای تقریباً بلندی فریاد کشید :

- یعنی می‌خواهد ما را ترك كنيد ؟

نسرین که اشك در چشمش حلقه زده بود جواب داد:
- مگر شما جز این میخواهید ۱۴
فرهاد با خشم سیکارش را خاموش کرد و دستش را با
حالتی عصبی تکان داد :

- معلوم است که جز این میخواهم ..
نسرین: گیج بود . فکرش درست کار نمیکرد . آنقدر
وحشت زده مضطرب و نگران بود. که گفتی حرف های فرهاد
را درست در نمی یافت . با بغض زمزمه کرد :

- آخر .. من . منکه . نمیتوانم همه عمر . اینجایمانم
فرهاد که چشمهایش از حدقه بیرون زده بود پرسید:
- از چیزی ناراحت هستید ؟

نسرین با دستمال اشکش را پاك كرد و پاسخ داد :
- نه .. ولی ..

فرهاد حرف او را قطع کرد :
- میدانم .. متوجهم . جای خالی او شما را ناراحت
میکند .. فراموش کرده بودم که شما و مادر چقدر بیکدیگر
علاقه مند بودید .

نسرین بگریه افتاد :

- نه موضوع این نیست !

فرهاد باو تزدیک شد . با احتیاط موهایش را نوازش کرد و بجوا کنان گفت :

- بگوئید .. بگوئید .. از چی ناراحت هستید ؟ چه

میخواهید ؟

نسرین با شرمساری گفت :

- احساس میکنم وجودم زائد است . سر بار شما شمام .

و این خانه ..

فرهاد با حیرت فریاد کشید :

- آه .. خدای من . مگر .. مگر شما نمیدانید ؟

حالا نوبت نسرین بود که دچار تعجب و شگفتی شود

با حالتی بهت زده پرسید :

- چی را نمیدانم ؟

فرهاد کنار مبل او روی زمین نشست . دستش را زیر

چانه نسرین گذاشت و سر او را بلند کرد و گفت :

- مادرم باشما صحبت نکرده بود ؟

نسرین که قلبش داشت سینه او را میشکافت و بیرون

میزد پرسید :

- در چه موردی ؟

فرهاد با صدائی پراز هیجان و تعجب گفت :

- از اینکه من دوستان دارم .. از اینکه میخواهم
مادر آرش باشید . از اینکه شما را برای همسری انتخاب
کرده‌ام ..

نسرین دیگر نتوانست تحمل کند . بی اختیار دستهایش
را دور کردن فرهاد حاقه کرد . سرش را روی شانه او گذاشت
وزارزار گریست و در میان حق‌حق گریه گفت :

- من . من لیاقتش را ندارم . من شایسته نیستم ..

فرهاد او را به سینه خود فشرد و در گوشش زمزمه کرد:
- خواهش میکنم .. خواهش میکنم اینطور حرف

نزنید .. من شما را دوست دارم . خیلی وقت است . شاید از
همان روزی که بخانه ما آمدید .. شاید هم چند روز پس از
آن . وانگهی مادرم اینطور خواسته است او وصیت کرده است .

فرهاد از جا برخاست و بطرف میز رفت و نامه‌ای را که

تا قبل از ورود نسرین مطالعه میکرد برداشت و بطرف نسرین

درار کرد وادامه داد :

- نگاه کنید . بگیرید . بگیرید . این را بخوانید
تمام این ثروت ، این قصر و املاک وسیع او در شمال . همرا
بمن بخشیده است مشروط بر اینکه باشما ازدواج کنم ..
میفهمید . متوجهید مادرم چقدر به شما علاقه داشت و عشق
میورزید ..

قلب : سرین فشرده شد . یاسی کشنده پرجانش چنك
زد . بی اختیار غریب

- و حالا شما .. شما برای تصاحب ثروت مادر تان میخواهید
با من ازدواج کنید ؟

فرهاد خشمگین شد فریاد کشید :

- شما اینطور فکر میکنید ؟

و قبل از اینکه سرین جواب بدهد افزود :

- من تنها وارث مادرم هستم . خیلی ساده ، خیلی آسان

می توانم این وصیت نامه را در آتش بیاندازم و پسرانم و شما
را از این خانه اخراج کنم ..

نسرین از جا برخاست و دنبانه حرف فرهاد را برید
و گفت :

- نیازی به اخراج ندارید... من همین الان این خانه
را ترك میکنم . فرهاد که یکباره متوجه شده بود تند رفته
است ، بطرف او دوید . دست هایش را دور کمر او حلقه کرد
و گفت .

- نگذاشتید حرف من تمام شود . گوش کن نسرین .
می خواستم بگویم اما من ، من عاشق تو هستم ، ترا دوست
دارم و میخواهم اگر تو نیز ..

نسرین صورتش را به صورت او چسباند و با خنده ای
آمیخته به گریه گفت :

- من شما را می پرستم آقای من !

فرهاد با خوشحالی فریاد کشید :

- چقدر مشتاق شنیدن این اعتراف بودم . حالا دیگر
خوشبخت ترین مرد دنیا هستم .

نسرین اشك هایش را پاك كرد و زمزمه كرد :

- شما سرور من هستید .

فرهاد با وضع مسخره‌ای تعظیم کرد :

- آه بانوی من چه سعادتی !

هر دو خندیدند و یکدیگر را در آغوش گرفتند ،



با وجود اینکه مقدمات از دواج بسرعت فراهم میشد
و خانه بزرگ و باشکوه ، شادمانی پر سروری می‌یافت ، در
قلب نسرین سرمای محنت زده زمستان پر اندوه حکمفرمائی
می‌کرد . نسرین تصمیم خودش را گرفته بود . می‌خواست
بگریزد . فرار کند . قادر نبود مردی را که دوست داشت و
می‌پرستید فریب دهد . نه .. او لیاقت این عشق را نداشت
پاك نبود کثیف و آلوده بود . قبلا دست‌های مردی بدن او را
لمس کرده و از جام لب‌هایش شراب هوس نوشیده بود .
سرانجام وقتی سه روز به موعده ازدواج آنها باقیمانده بود
بشت میز نشست و مشغول نوشتن شد :

«فرماد من ، فرهاد خوب من ، دلم می‌خواست شادی را
بخانه تو بیاورم .. جوانی را .. می‌خواستم چلچراغی فروزان
در شبستان قلب تو باشم . می‌خواستم گرمی بخش خانه تو

باشم . اما تو که نمیدانی ، نمیدانی ، يك راهب گناهكار را
راهی به دیر نیست . من آلوده ، من شرمسار ، من دامن باخته
فریب خورده چگونه می توانستم در بارگاه پاك و منزّه به نماز
ایستم ؟ من می گریزم ، میروم و به زندگی خود خاتمه میدهم
زیرا پس از تو زندگی برای من جز يك شب زهستانی سرد
و سخت و طولانی نخواهد بود . من ایاق ت را نداشتم . من
نمی خواستم ت را فریب دهم . نمی توانستم بپذیرم با بدنی آلوده
با بدنی که دست های کثیف يك مرد قبل از تو آنرا لمس کرده
است ، به کنار تو بیایم . نه ... با همه بدی ، با همه کثیفی ،
هنوز آنقدر حقیر و زبون و ضعیف نشده ام که مردی چون ت را
فریب بدهم . مرا به بخش ، به بخش از اینکه قبلا همه چیز
را اعتراف نکرده بودم ، مرا به بخش که برای مدتی ، ولو
کوتاه و ناپایدار زندگی ت را خراب کردم . خیلی کوشیدم .
کوشیدم تا عشق ت را از خانه قلبم بدرکنم و منافع خود را در
نظر بگیرم اما نشد . برای من امکان پذیر نبود که تنگین
و آلوده ، نور عروسی ت را بر سو گذارم اگر بجای لباس سفید
عروسی ، کفن بر تن خود می پوشم ، فقط بخاطر اینست که

خیلی دوست دارم .. میفهمی فرهاد ، خیلی دوست دارم خدا حافظ .. خدا حافظ مرد رویاهای من .. فرمانروای قلب من ..

«نسرین»

نامه را شتابزده نوشت و حاضر نشد یکبار دیگر هم آنرا بخواند . مهم نبود که چی نوشته است . مهم این بود که سرانجام این بارگران را از روی دوش خود برداشته و همه چیز را اعتراف کرده است . نامه را داخل پاکتی قرار داد و آنرا در اتاق خواب فرهاد گذاشت و از خانه خارج شد . حالا فقط يك کار باقیمانده بود و آنهم اینكه چگونه و به چه طریق خودكشی كند .

نسرین ، چون پرنده كوچك آشیان گم کرده ای ، بی هدف ، در خیابانها پرمه میزد . نمی توانست درست قدم بردارد . گام هایش سست و لرزان بود . عرق سردی روی مهره های پشتش می دوید . انگار که قلبی در سینه نداشت و درویش به يك كوپر خشك و اسیر توفان مبدل شده است . چشم هایش گاهی سیاهی می رفت . سرش گیج می خورد . یکی دوبار احساس کرد حالت تهوع دارد خیابانها را نمی شناخت

هدف و مقصودی نداشت . به ملك ابرین توجهی نمیکرد .
گوئی عقل و احساسش را از دست داده است . چیزی را حس
نمیکرد . دستهایش لخت و بی خون آویزان بود و باد ابوه
موهایش را به بازی گرفته بود . فقط به يك چیز می اندیشید
- چگونه خود را نابود کنم ؟ چگونه باین زندگی

محنت بار خاتمه دهم ؟

بدون آنکه از خود اختیاری داشته باشد وارد يك
داروخانه شد و با صدای لرزانی گفت :

- فرص خواب آور میخوام

پزشك دارو ساز به قیافه آشفته او نگریست . از چشمان
مضطرب و پر هراسش ، توفان درویش را تشخیص داد .

خشك و رسمی پرسید :

نه نسخه دارید ؟

سرین متوجه سؤالش نشد . 'اصلا بنظر می رسید که

در این دنیا وجود ندارد . وقتی پزشك دارو ساز را با قیافه
متعجب و منتظر جلوی خود دید باز تکرار کرد :

- فرص . فرص خواب آور میخوام . و بی آنکه

منتظر جواب شود يك اسكناس بيست تومانی مچاله شده از
درون کیفش بیرون کشید و جلوی پزشك داروساز گرفت .
پزشك با لبخندی دست او را پس زد و گفت :
- خانم برای خرید قرص خواب آور حتما نسخه پزشك
معالج لازم است .

نسرین پاسخی نداد، شانه بالا انداخت و از داروخانه
بیرون آمد . تلوتلو میخورد . به عابرین تنه میزد . جای
مشخصی را نمی دید . بنظرش می رسید که همراه فرامرزا است .
فرامرز پسری که اولین بار عطش لب های بوسه خواهش را
نسکین داده بود . او را می دید که کاردی برهنه در دست دارد .
از تیغه تیز و برنده کارد خون می چکید و نسرین احساس میکرد
که این خون ، خون قلب اوست ! براستی در قلبش سوزش
دردناکی را احساس کرد . صدای ترمز شدید يك اتومبیل
او را بخود آورد . کنار خیابان ایستاد . چند لحظه به اتومبیل
نگاه کرد و بعد لبخند زد و با صدای بلند گفت :
- آه .. چرا قبلا بفکرم نرسیده بود ؟

بر سرعت قدم‌هایش افزود : حالا می‌خواست بفهمد در کدام خیابان قرار دارد. برای انجام نقشه‌اش نیاز به خیابان خلوتی داشت که اتومبیل‌ها با سرعت بیشتری از آن عبور کنند تا خیابان پهلوی راه زیادی نبود . ولی پیاده نمی‌شد رفت . ناچار بود تا مقابل هتل میامی برود . در آنجا می‌توانست بخوبی خودش را زیر يك اتومبیل پرتاب کند . میدانست که در آن حوالی اتومبیل‌ها سرعت زیادی دارند فریادزد :
- تاکسی !

اتومبیلی جلوی او توقف کرد. سوار شد و با خشکی گفت :
- هتل میامی ...

بعد اندیشید : چرا .. چرا مرگ من باید موجب بدبختی يك انسان بی‌گناه شود ؟

در کیفش را گشود . تقویمش را بیرون آورد و يك صفحه آنرا پاره کرد . بعد مداد ابرویش را برداشت و روی کاغذی که از تقویم جدا کرده بود نوشت :
هرآنکه مقصر نیست ، من به بقصد خودکشی خودم را
زیر اتومبیل پرتاب کردم ،

اینکار باو آرامشی بخشید کاغذ را در جیب بارایش گذاشت . بهیچوجه نفهمید . که تاکسی جلوی هتل میامی توقف کرده است . راننده که می‌دید مسافر جوانش در افکار خود غرق است ، با صدای بم و گرفته و سرما خورده‌ای گفت :
- خاتم هتل میامی است .

نسرین تکان خورد . اسکناس بیست تومانی را که در داروخانه از کیف بیرون آورده بود به راننده تاکسی داد و با خوشروئی گفت :

بقیه‌اش مال خودتان !

از تاکسی پیاده شد . حالا غروب غم انگیز و زودرس پائیزی فرا رسیده بود . خیابان پهلوی عریان ، تنه برهنه‌اش را بدست باران و برگ‌های زرد درختان سپرده بود .

اتومبیل‌ها با سرعت زیادی از طرف شمیران عازم شهر بودند . نسرین پیاده بطرف شمیران راه افتاد . باران خیش کرده بود . اما او توجهی نداشت . با صدای بلند حرف می‌زد :
- فرهاد .. فرهاد من ، می‌توانی بفهمی .. ؟ می‌توانی

درک کنی که چرا اینکار را می‌کنم ؟

حدید . خنده اش برك و تهی و عیث بود . زمزمه كرد :
- قصه شیرین و فرهاد . راستی چرا باید همه عشق های
حقیقی ، فرجامی شوم و غم انگیز داشته باشند ؟

فرهاد افسانه ای را دید . دید که تیشه بر دوش در
کوه های بیستون می دود و فریاد میزند :
- شیرین .. شیرین ..

بنظرش رسید که فرهاد افسانه ای را بوضوح می بیند .
می بیند که در اوج ناامیدی ، در اوج یاس و زبونی ، تیشه اش
را ، تیشه ای که به قدرت عشق کوهی را کنده بود ، بر سر
خود می کوبد . خون فواره میزند . فرهاد از پای میافتد و
غلت زنان از کوه سرازیر میشود .. آنوقت شیرین را می دید
که سر غرقه بخون فرهاد را در دامان گرفته است و آرام آرام
اشك می ریزد . با همان صدای بلند گفت :

- این زمان شیرین است که باید به زندگی خود پایان
دهد . این منم که قلبم را بیستون تیشه های فرهاد کرده ام ..
تاریکی بر سر جاده خیمه زده بود . مه آرام آرام

پائین می آمد و چراغ ها قدرت مقابله با تاریکی و مه شبانگاه را نداشتند . سرین آه کشید و زمزمه کرد :

- خوب دیگر همه چیز تمام میشود .. مهم نیست .

از خدا می خواهم که فرهاد من ، درك كند و بفهمد چرا او را ترك كردم و دست باینكار زدم .. ایستاد ، به جاده نگرید .

اتومبیلی تند و شتابان پائین می آمد .. سرین آماده شد . مثل يك قهرمان دو که منتظر سوت داور است ، تمام قوایش را در پاهایش جمع کرد . اتومبیل تزدیک میشد . سرعتش سرسام آور بود . کنترل اتومبیل با آن سرعت ، آنهم بطور ناگهانی غیر ممکن مینمود . اتومبیل تزدیکتر شد . ناگهان سرین ازدرون تاریکی بیرون جست و خود را مانند گلوله ای جلوی اتومبیل رها کرد . صدای ترمز شدید اتومبیل در خیابان طنین انداخت . سپر اتومبیل سرین را به هوا پرتاب کرد و بزمین کوبید . سرین کف خیابان نقش بست . گرمی خون را در پهلویش ، زیر لباسش احساس کرد . نور چراغ های اتومبیل که درست بالای سر او از حرکت باز ایستاده بود چشمانش را آزار میداد . این نور بزرگ میشد ، قوی میشد

داغ میشد بعد نکه نکه میگشت و به هزاران رنگ درمی آمد
سرخ ، زرد ، سبز ، سفید ، نارنجی ، بنفش ، فهودای و هزار
رنگ دیگری که سرین نمی شناخت. این نقطه های رنگین
درخشان دور هم می چرخیدند. درهم فرو میرفتند و از هم فاصله
می گرفتند. نزدیک میشدند و دور میگشتند و دورتر میرفتند..
دورتر .. باز هم دورتر .. مثل ستاره ها در بی کران آسمان ..
آنوقت تاریکی فرا میرسید. ظلمات .. سرین دیگر چیزی
احساس نکرد. ظلمات قیرگون او را در کلم خود کشیده بود .



فرهاد با خواندن نامه سرین دیوانه شد . فریاد کشید.
نازنا گفت . غریبمشت بر دیوار کوبید. طول و عرض اتاق
را پیمود لجوجانه سیکار کشید. مشروب خورد فکر کرد
و سرانجام باین اندیشه رسید که باید سرین را نجات دهد.
باید جلوی خودکشی او را بگیرد . اما چگونه؟ او که واقعاً
سرین را بدرستی نمی شناخت . نمیدانست کیست : از کجا
آمده است ؟ خانه اش کجاست ؟ تنها چیزی که از سرین
میدانست این بود که دختر تنهای غمگین و مهربانی است .

دختری است باقلب یخزده اما با دستهای پر مهر و چشم هائیکه يك دریا مهربانی درخود نهان داشت . به ساعتش نگریست . شب فرا رسیده بود فرهاد بیچاره و مستاصل شده بود . نمیدانست باید چکار کند و از کجا شروع کند . راننده اش را به کمک خواست . دفتر شماره تلفن منزل را جلوی رویش گذاشت و با کمک راننده شروع به شماره گرفتن کرد . کلاتری ، بیمارستان ، کلاتری ، بیمارستان ، درمانگاه بخش مسمومین بخش مسمومین ، کلاتری پاسگاه ژاندارمری ، ویی در پی سوال میکرد :

- دختر جوان ، باقد بلند ، لاغر ، رنگ پریده ، بارانی سفید ...

گوشی را باغیظ بزمین می گوید . سبکار می کشید و باز از نو شروع میکرد :

- خواهش میکنم آقا .. خواهش میکنم دقت کنید . جان يك انسان در خطر است .. بله . بله . خبری ندارید ؟ گوشی را سرجایش میکذاشت . با درماندگی ، با استیصال ، با بیچارگی به راننده اش که تند و پی در پی شماره

میکرفت نگاه میکرد و راننده با ناامیدی سرش را تکان میداد. فرهاد کلافه شده بود. حاضر بود در آن لحظه نیمی از عمرش را بدهد و خبری از سرین بدست آورد. شب از نیمه گذشته بود. آنقدر میگرا کشیده بود که سرش گیج میرفت و حالش بهم میخورد. چشم‌هایش سرخ شده و از حلقه میرون زده بود. مجدداً از نو آغاز کرد. کلانتری، بیمارستان درمانگاه، بخش مسمومین، بخش مصدومین، پاسگاه ژاندارمری... ناگهان پنجه‌های متشنج او گوشی تلفن را سخت فشرد و با فریاد گفت: - چی فرمودید؟ تصادف؟ جوان است؟ بارانی سفید دارد.. معذرت میخواهم گفتید کجا؟ آه خدای من..

گوشی رامیان زمین و آسمان‌ها کرد. بازوی راننده‌اش را گرفت و فریاد زد:

- پیدایش کردم.. پیدایش کردم.. زیر انومبیل رفته است.. عجله کن.. وقتی دارد بیمارستان شد، درست حالت دیوانه‌ای را داشت که از بیمارستان گریخته باشد. به اولین پرستاری که رسید با صدای بلند پرسید:

- کدام .. کدام اتفاق است ؟

پرستار حیرت زده او را نگریست و گفت :

- کی ؟ کی کدام اتفاق است ؟

فرهاد با شتابزدگی ، با ناراحتی جواب داد :

- سرین .. سرین را میگویم ..

خیال میکرد همه دنیا باید سرین را بشناسند و از

اتفاقی که برای او افتاده است مطلع باشند . وقتی پرستار شاه

بالا انداخت و با خونسردی گفت :

- به اطلاعات مراجعه کنند ..

تازه بخود آمد . تازه متوجه شد که سرین را فقط

او می شناسد . دوان دوان خود را به اطلاعات رساند و نفس

نفس زنان گفت :

- من . من برای دیدن دختری که زیر انومبیل رفته

است آمدم .. گویا دو ساعت پیش او را به این بیمارستان

آورده اند ..

زن چاق و مسنی که پشت باجه اطلاعات نشسته بود از

بالای عینک نگاه می باو انداخت و گفت :

فلا نمی‌توانید او را ببینید !

- فرهاد با التماس پرسید :

- چرا ؟ من .. لازم است .. یعنی باید او را ببینم ..

مامور اطلاعات جواب داد :

- او را به اتاق عمل برده‌اند . مردی که او را زیر

گرفته ، آنجا در انتهای راهرو ، پشت در اتاق عمل نشسته

است .. می‌توانید با او صحبت کنید .. فرهاد برآه افتاد .

تصمیم داشت به محض دیدن راننده اتومبیل ، او را زیرمشت

ولکد بگیرد . همینکه به آن مرد که پریشان و آشفته مشغول

سیگار کشیدن بود رسید ، گریبانش را گرفت و فریاد زد :

- تو . تو احمق سرین مرا ..

مرد بارنگ پریده ، موهای پریشان ، قیافه آشفته و

لاراحت جواب داد:

- من گناهی نداشتم .

فرهاد با همان صدای بلند پرسید :

- چطور گناهی نداشتم ؟

مرد مصوماه و با سادگی گفت :

- او خودش رازیر اتومبیل من انداخت. خیال میکنم قصد خودکشی داشت .

فرهاد دست شد . مرد راست میگفت سرین در نامه‌ای که برای فرهاد نوشته بود، صریحا یادآوری کرده بود که به قصد خودکشی خاله را ترك میگوید . گریبان مرد را رها کرد سرش را بدیوار گذاشت و آهسته گفت :

- معذرت می‌خواهم .. دست خودم نبود .. او .. او .. همه چیز من است . اگر او بمیرد .. من .. من نابود میشوم باور کنید راست میگویم .

بعد سر برداشت و با خشم‌های اشك آلود بمرد که در سکوت کامل مرد آرام و غمگین ایستاده بود به حرفهای او گوش میداد نگریست. حالت همدردی داشت، فرهاد پرسید:

- حالش خیلی خطرناک است ؟

مرد با شرمساری گفت :

- سرعت اتومبیل من زیاد بود ..

فرهاد باالتماس گفت :

- خواهش میکنم تعریف کنید ..

مرد سیکار دیگری آتش زد و جواب داد :

- کاملاً ناگهانی اتفاق افتاد .

- چه جوری ؟

راننده با ناراحتی گفت :

- من یکدفعه دیدم یک نفر سرعت خود را جلوی

اتومبیل من رها کرد . بعد .. بعد هم دیدم که او کف خیابان

افتاد و خونس با باران آمیخته شد . لب‌هایش تکان می‌خورد .

من خم شدن او را برداشتم و در همان حال شنیدم که با صدای

ضعیفی میگفت :

- فرهاد .. فرهاد خوب من .. مرا به بخش ..

بعد هم از هوش رفت . او را باینجا رساندم و به پزشک

گفتم برای نجاتش هرچقدر پول لازم باشد میدهم . او را

بلافاصله باتاق عمل بردند ، همین ..

فرهاد روی نیمکت نشست . چنک به موهایش زد و

ناله کرد :

- وای که اگر او بمیرد .

نخواست باین موضوع فکر کند حتی فکر این موضوع

اورا از مرز جنون پیش می برد . سکوت سنگینی بر راهرو حکمفرما شد . همه چیز در زیر بالهای سنگین این سکوت تلخ و اندوهگین ویاس آور بنظر می رسید . دو مرد روی هم هربك در پریشانی خاص خود دست و پامیزدند . نمیشد احساس آنها را نسبت به یکدیگر تشخیص داد . هر دو رنگ پریده هر دو مضطرب و هر دو نگران و مایوس بودند .

در اتاق عمل باز شد . هر دو در يك لحظه از جا پریدند و بطرف در اتاق دویدند . پزشك جراح بالباسی آلوده بخون از اتاق بیرون آمد . هر دو مرد باهم پرسیدند :

- دكتر چطور است ؟

پزشك جراح ماسك مخصوصش را از روی صورت برداشت و با یاس گفت :

- امیدی نیست :

هر دو مرد به یکدیگر نگاه کردند . فرهاد با صدای بغض آلود گفت :

- حالش خطرناك است ؟

پزشك جواب داد :

- ما کوشش خود را کردیم اما قفسه های سینه اوشکسته
خون زیادی از او رفته. قلبش زیر عمل دوبار از حرکت ایستاد
و نفسش بالا نیامد. اکنون زیر پرده اکسیژن قرار دارد.
باز هم ما به کوشش خود ادامه می دهیم ولی ...
پزشك ساکت شد. گوئی دلش برای هردو نفر آنها
برحم آمده است.

فرهاد دستهایش را به دو طرف گشود و مثل اینکه خودش
در آستانه مرگ قرار دارد پرسید :

- دکتر .. دکتر .. من . من چکار باید بکنم ؟

دکتر سرتکان داد :

- هیچی منتظر باشید تا قبل از فرا رسیدن صبح ،
هیچگونه کاری جز انتظار کشیدن نمی توان انجام داد. هردو
مرد ، مانند اینکه نیرو و توان خود را از دست داده اند ،
روی نیمکت ها افتادند دیگر حتی رمق سیگار کشیدن هم
نداشتند . چشم هایشان به گودی نشسته و لب هایشان خشك و
دهانه آن تلخ بود . ساعات تلخ انتظار فرا رسید . لحظات
مالال آوری که تحملش آسان نبود . گوئی پای زمان را بسته

و مانع رفتن او شده اند. انگار زمان درست در لحظه‌ای پرازغم
و اندوه، پراز شکنجه و عذاب از رفتن باز ایستاده است. تازه
رنگ شیری صبح در افق به شمشوی تاریکی شب پرداخته بود
و اولین روشنائی‌های روز تابوت شب را بدرقه میکردند که
پرستاری وحشتزده از اتاق نسرین بیرون دوید و بطرف اتاق
دکتر دوید و در همان حال فریاد زد :

- دکتر .. دکتر .. عجله کنید ، بیمار .. بیمار در
حالت اغماء است .

فرهاد دیگر نفهمید چه شد

اتاق نسرین باز بود . فرهاد با نسرین بیش از دو قدم
فاصله نداشت . نمیتوانست او را درواپسین لحظه‌های حیات
نبیند . قادر نبود درد و قدمی نسرین باشد و برای آخرین بار
به صبرت مهربانش نظر بیافکند . شتابزده وارد اتاق شد و از
پشت چادر اکسیژن او را دید که چون شمع بی فروغ
آخرین دقایق عمرش را میگذراند .

فرهاد با صدائی که بغض گرمایش زده و افسوسی عظیم
در آن نهفته بود ناله کرد :

- نسرین .. نسرین ..

و آرام دست پیش برد تا چادر اکسیژن را کنار بزند.
اما ناگهان ، دو دست قوی بازو های او را گرفت و صدائی
خشمگین در گوشش غرند :

- چکار می کنید ؟ دیوانه شده اید ؟ فرهاد به عقب
برگشت و با التماسی جنون آمیز به پزشك خیره شد. اما پزشك
دیگر باو توجهی نداشت ، شتابزده چادر اکسیژن را کنار
زد . به شیشه خون که بوسیله سرمی به رگ نسرین مربوط
میشد نگاه کرد و آمرانه به فرهاد گفت :

- لخت شوید ؟

فرهاد بهت زده او را نگاه کرد . دکتر سرم را از رگ
نسرین بیرون آورد و این باز با صدای بلندتری گفت :
- زود باشید ، لباستان را در آورید .

فرهاد با لکنت زبان پرسید :

- من ؟ من ؟

دکتر باخشم فریادزد :

- بله شما ! او به خون احتیاج دارد ، باید باو خون

تازه تزریق کنیم .

فرهاد متانت از دست داده بود. دیگر آن مرد موقری که نگاهش در آدم ایجاد ترسی آمیخته به احترام میکرد نبود . بلکه يك عاشق دیوانه و شوریده و مایوس و اندوهگین بود . شتابزده لباسهایش را بیرون آورد و تسلیم و آرام در مقابل پرستاری که باو نزدیک میشد تا سوزن سرپرا در رگش فرو کند نشست .



تمام آروز در اضطراب کشنده و طاقت فرسائی سپری شد . لحظات ملال آوری که در بطن خود اندوه ، یاس و بیم و امید پنهان داشت بر دوش فرهاد سنگینی میکرد. بهیچوجه نمیدانست چه پیش خواهد آمد و آیا سرین ، دختری که اینك تمام وجود او را تسخیر کرده بود ، زنده خواهد ماند یا نه؟ احساس خستگی نمیکرد. خواب قادر نبود بر او چیره شود. کوئی حواس او کرخت شده و از خود تاثیری نشان نمیداد فقط راه میرفت ، قدم میزد ، سبکarmi کشید و هر بار که پرستاری به اتاق سرین داخل میشد و یا از آنجا بیرون می آمد

میا بستاد و با اضطرابی شکفت اورا می نگریست . حتی دیگر جرئت سوال کردن هم نداشت . تمام آنروز و آنشب را در چنین حالت پرشکنجه ای گذراند . روز دوم با بارانی سیل آسا و ابری سیاه آغاز شد . پزشك كه فرهاد را شناخته بودو میدانست بامرد ثروتمند و با قدرتی سرو کار دارد خیلی بیشتر از گذشته ، نگران حال بیمار خود بود و در فاصله های کوتاه از او عبادت میکرد در تمام مدتی که گذشت بارها سعی کرده بود فرهاد را دلداری دهد و از باران دوه او بکاهد . اما فرهاد فقط بهت زده اورا نگریسته و چیزی نگفته بود . نیمی از روز دوم نیز سپری شد . فرهاد يك لحظه پشت در اتاق نسرین را ترك نمی گفت . ساعت يك بعد از ظهر آنروز بود که دکتر برای اولین بار لبخند زنان از اتاق نسرین بیرون آمد . در این لبخند چیزی نهفته بود که به فرهاد نیرو داد . توان داد . جان تازه ای بخشید .

چشم هایش برق زد . پشت خمیده اش راست شد و سایه خستگی و ناامیدی از چهره اش محو شد . دکتر باو نزدیک شد و گفت :

- خوشحالم . واقعاً خوشحالم :

و چون دید فرهاد همچنان در سکوت او را نگاه
میکند افزود :

- حالا دیگر می توانم این امید را داشته باشم که او
زنده میماند !

فرهاد مثل کوه آتشفشانی که پس از قرن ها خاموشی
یکدفعه دهان میگشاید فریاد زد :

- زنده میماند ؟ زنده میماند ،

وناگهان دکتر را در آغوش کشید او را از روی زمین
بلند کرد و چند بار دور خود چرخاند . بعد زمینش گذاشت و
صورتش را بوسید و فریاد کشید :

- متشکرم دکتر . متشکرم آه . خدای من . سرین
سرین من زنده میمانم .

فرهاد جان گرفته بود . خنده به لبانش باز آمده بود
اما این بار انتظار بود که او را آزار میداد .. میخواست هر
چه زودتر سرین را ببیند . با او صحبت کند . بگوید نامه اش
را خوانده است و همه چیز را میداند . میخواست با او اطمینان

دهد که بهیچوجه به ماجرائی که بر نسرین گذشته است اهمیتی نمی‌دهد و او را باز هم همچنان مثل گذشته دوست دارد .

این انتظار ۲۰ روز بطول انجامید . پزشك تا بیست روز پس از آن اجازه ملاقات با نسرین را نداد ، زیرا معتقد بود هرگونه هیجان و التهابی برای نسرین خطرناك است ، ولی سرانجام این بیست‌روز طولانی ، بیست‌روزی که فرهاد حتی باندازه یکروز نیز استراحت نکرد پایان رسید و دکتر به فرهاد اجازه داد و ارد اتفاق شود . فرهاد با قدم‌های لرزان به اتاق نزدیک شد . دچار چنان هیجانی شده بود که بهیچوجه نمی‌توانست خود را کنترل کند ، دستهایش قدرت چرخاندن دستگیره در را نداشت . با حالتی بیمار گونه ، مسخ شده و غریب در را گشود . نسرین روی تخت خواب خوابیده بود و رنگ به چهره نداشت . لاغر و ضعیف می‌نمود . فرهاد در آستانه در ایستاد . نسرین صورتش را برگرداند و او را دید . اما نشناخت ! زیراموی انبوهی صورت فرهاد را پوشانده بود . نسرین با حیرت باو نگاه کرد و فرهاد با خنده‌ای که آمیخته به گریه شادمانی بود گفت :

- س .. سلام ..

نسرین لب به دندان گزید. ابروهایش را درهم کشید
و با تعجب باو نگریست. فرهاد یکقدم جلو رفت. در اتاق
را پشت خود بست و گفت :

- من .. من ..

نسرین فریاد زد :

- شما هستید ؟

و صورتش را بادیست پوشانده و شروع به گریه کرد .
فرهاد بایک خیز بلند فاصله درنا تختخواب را پیمود. دستهای
نسرین را گرفت و به لب نزدیک کرد و همانطور که اشک می-
ریخت و دستهای نسرین را می بوسید زمزمه کرد :

- دیگر زمان گریستن تمام شده است .. حالا زمان عشق

ورزیدن است .. نسرین موهای او را نوازش کرد و بجواکنان
گفت :

- چطور .. چطور فهمیدید ؟

فرهاد لبخند زد :

- من پس از دو ساعت خود را باینجا رساندم و تمام این

مدت را ..

نسرین حرفش را قطع کرد :

- چند وقت گذشته است ؟

فرهاد خندید :

- بیست و سه روز ..

نسرین با تعجب آه کشید :

- و شما تمام این مدت را ..

فرهاد دنباله حرف او را ادامه داد :

- بله .. من تمام این مدت را در بیمارستان پشت

اتاق تو بوده‌ام .

نسرین ناله کرد :

- آه .. خدایا .. شما چقدر بزرگوارید ..

فرهاد غریبانه :

- اینطور حرف تزن ..

نسرین مجدداً به گریه افتاد و گفت :

- شما مرا به گریه می‌اندازید ..

فرهاد روی او خم شد لبهایش را بوسید و گفت :

- ۱۰۷ -

- من «تو» هستم نه شما ..

نسرین با شرمساری جواب داد :

- من لیاقت عشق شما را ندارم ..

فرهاد باسر انگشت موئی را که روی پیشانی نسرین

افتاده بود کنار زد و گفت :

- گذشته‌ها را فراموش کنید.. نسرین که سعی می‌کرد

باگزیدن لب اشکش را فرو خورد پاسخداد :

- نمی‌توانم . من گناهکارم ...

فرهاد با قیافه جدی گفت :

- هر دختری ممکن است که در روزهای تب آلود

بوجوانی دچار اشتباه شود. این اشتباه را می‌توان جبران کرد.

نسرین لبهایش را پشت دست فرهاد گذاشت و نجوا کرد

- تو .. تو چقدر خوب و بزرگواری .

- تو همسر من خواهی شد .

نسرین بادهان نیمه باز گفت :

- شما هنوز هم حاضرید با من ازدواج کنید ؟ هنوز

هم‌مرا دوست دارید؟ با وجود اینکه همه چیز را اعتراف کردم؟

فرهاد دستش را از دست او بیرون کشید و جواب داد :

- تو رودخانه را دیده‌ای ؟

نسرین با تعجب سر تکان داد :

- بله ..

فرهاد گفت :

- مسخره است اگر تصور کنیم يك دستمال كوچك

كشيف قادر است رودخانه خروشانى را آلوده كند . تو .. تو

رودخانه‌ای و آن پسر يك دستمال آلوده .

نسرین نتوانست جوابی بدهد و فرهاد افزود :

- خیلی بیشتر از گذشته دوست دارم . خیلی بیشتر ..

آنوقت به طرف دراتاق راه افتاد و به نسرین گفت :

- بزودی باز می‌گردم .

نسرین فریاد زد :

- مرا تنها نگذارید .. من بشما احتیاج دارم .

فرهاد انگشتش را با ژست جالبی روی لبهای خود

گذاشت و بوسه‌ای برای نسرین فرستاد و گفت :

- من «نو» هستم نه شما! این را همیشه به خاطر داشته باش
فرهاد به خانه باز گشت و پس از آن مدت طولانی ،
بخواب عمیقی فرو رفت . پس از آن دوش گرفت و صورتش را
اصلاح نمود و از خانه خارج شد و یکسره به جواهر فروشی
رفت ، و یک حلقه برلیان نشان فوق العاده گرانبها خریداری
کرد . در همان لحظاتی که با سرین در بیمارستان گفتگو
می کرد و دست هایش را در دست خود داشت ، بی آنکه سرین
متوجه شود ، اندازه انگشت او را گرفته بود و بعد به بیمارستان
بازگشت . راننده او طبق دستور قبلی با دهها سبد گل در
بیمارستان انتظار فرهاد را می کشید . فرهاد از راننده اش پرسید
- خود گل فروش را آورده ای ؟

راننده پاسخ داد :

- بله قربان .. همین جاست ..

فرهاد لبخند زد :

- بسیار خوب ، بگو گلها را یکی پس از دیگری.

باتاق سرین بیرد . اما بهیچوجه نگوید که گلها از طرف چه

کسی است .. عجله کن ..

نسرین که با کمک پرستار موهایش را شانه کرده و کمی سرش را بالا گرفته بود، دید مردی ناشناس با سبد گل بر روی وارد شد. نسرین با حیرت پرسید :

- گل ؟

مرد گل فروش لبخند زد :

- بله خانم .

نسرین باز پرسید :

- از طرف کی ؟

مرد گل فروش که داشت سبد را در گوشه اتاق پای

تخت خواب می گذاشت شانه بالا انداخت و گفت :

- نمیدانم !

نسرین که می دید گل را در جای بدی قرار داده اند

گفت :

- آنجا مناسب نیست .

گل فروش با خنده جواب داد :

- چاره ای نداریم باید همه سبدهای گل در این اتاق

جا بگیرد .

نسرین فریاد زد :

- همه سبدها ؟ جا بگیرد ؟ مگر چند سبد است ؟

اما دیگر مرد گلفروش در اتاق نبود و برای آوردن دومین سبد گل از اطاق بیرون رفته بود . آنوقت در مقابل نگاه حیرت زده نسرین اتاق پر از گل شد . درست مثلاً يك گل فروشی بزرگ . از همه رنگ ، از همه نوع ... فقط يك راه باریك تا دراتاق برای رفت و آمد باز گذاشته شده بود . مرد گلفروش وقتی آخرین سبد را بزحمت کنار سبدهای دیگر قرار داد ، در مقابل نسرین سری با احترام خم کرد و از اتاق بیرون رفت فرهاد که در انتهای راهرم بر جریان نظارت می کرد به راننده گفت :

- حالا همسرت را بفرست ...

راننده دوان دوان از بیمارستان خارج شد و با همسرش که زنی قد کوتاه ، زرد رنگ اما چابك و زرنگ بود بازگشت . متجاوز از بیست بسته کا دوئی روی دست این زن و شوهر بود . هر دو بطرف اتاق نسرین راه افتادند . راننده پشت در اتاق ماند و همسرش که اقدس نام داشت وارد اتاق شد . نسرین

هنوز از بهت و حیرت گل‌ها خارج نشده بود که با ناشناس دیگری روبرو شد و قبل از آنکه حرفی بزند اقدس اولین جعبه را گشود و گفت :

- خانم این يك لباس شب است. امیدوارم که به پسندید: نسرين به تندي گفت :

- خیال می‌کنم اشتباهی آورده‌اید !

اما اقدس بدون توجه باو در دومین جعبه را گشود .

- اینهم يك پالتوی پوست .

و با خنده اضافه کرد :

- آخه ديگه زمستان رسیده است .

نسرين باز گفت:

- گوش کنید خانم ...

ولی اقدس در سومین جعبه را گشود :

- این لباس مخصوص میهمانیهای عصر است ...

- این کفش‌ها ساخت پاریس می‌باشد .

- این پارچه‌ها از لندن خریداری شده است ..

- این کیف از ساخته‌های کریستین دیورا است ..

- این چکمه‌ها ایتالیائی است ...

- در ساخت این کمر بند از طلا استفاده شده ...

- این ...

نسرین فریاد زد:

- خاتم این‌ها مال من نیست ... عوضی آورده‌اید...

اما اقدس تند و چابک بکار خود ادامه داد وقتی آخرین بسته را گشود مانند مرد گلفروش سری خم کرد و از اتاق بیرون رفت . نسرین داشت دیوانه میشد . به کوهی از لباسها و پارچه‌ها و کیف‌ها و کفش‌های مختلف و به انبوه گل‌ها می‌نگریست و چیزی نمی‌فهمید . خیال میکرد که همه این ماجراها را در عالم رویا می‌بیند . برای اینکه یقین کند ، بیدار است و دچار اوهام نشده است . زنك بالای سرش را فشرد و در اتاق سرعت باز شد اما بجای پرستار فرهاد با آن قیافه جذاب ، نگاه سکرآور ، لباس خیره کننده و رایحه دلپذیر عطری که نسرین را گیج میکرد وارد اتاق شد . از میان گل‌ها گذشت و در کنار تخت‌خواب نسرین باخنده تعظیمی کرد و گفت :

- امری داشتید بانوی من ؟

- سرین فریاد زد :

- این بسات چیست ؟ این گلها .. این لباسها ...

فرهاد جواب داد :

- همه متعلق بشماست . اینها را برای شما هدیه

آورده‌اند ...

سرین دیوانه‌وار پرسید :

- کی ؟ کی ؟

فرهاد مجدداً تعظیم کرد و گفت :

- راننده اراتمند سرکار و همسر او !

سرین که تازه از حالت گیجی و بهت زدگی بیرون

آمد و گفت :

- پس خود شما چی سرور من ؟

و این حرف را آنقدر به شوخی و مسخره گفت که

فقط انتظار خنده داشت . اما فرهاد کنار تخت او زانو زد .

دستش را بدست گرفت و از جیبش جعبه کوچکی بیرون

آورد و حلقه خیره کننده را بانگشت سرین کرد و گفت :

- اینهم هدیه من . حلقه ازدواج ! می‌پسندید ؟
نسرین بی‌مها با خود را در آغوش فرهاد انداخت ،
دستهایش را دور کردن او حلقه کرد و پی در پی صورتش را
بوسید و گفت :

- آقای من ! سرور من ، مرد محبوب من تا پایان عمر
کنیز توأم ..

باین ترتیب فرهاد و نسرین در بیمارستان نامزد شدند
و قرار شد پس از آنکه نسرین از بیمارستان خارج گردیده ،
رسماً ازدواج کنند . پزشك معانج قول داده بود تا حداکثر
یکماه دیگر نسرین بهبودی کامل بدست آورد و بتواند از
بیمارستان خارج شود . فرهاد نیمی از هرروز را در بیمارستان
می‌گذراند و سرین به سرعت رو به بهبود میرفت . پریدگی
رنگش برطرف شده و برگونده‌هایش رنگی از نشاط و شادمانی
نشسته بود . کم‌کم می‌توانست راه برود . هرروز وقتی فرهاد
به بیمارستان می‌آمد ، نسرین چنان نشاط و سروری بدست
می‌آورد که هدای خنده‌هایش در راهرو بیمارستان طنین
می‌انداخت . هر دو با بی‌صابری انتظار پایان آن یکماه را

می کشیدند. با نژده روزی که از قرار دکنتر باقی مانده بود، آندو دیگر طاقت و توان از دست داده بودند و سرین حتی با ساعت گذران وقت و روز را حساب میکرد. یکروز همینکه فرهاد از اتاق سرین بیرون رفت پرستار وارد اتاق شد و به سرین گفت :

— مردی برای ملاقات شما آمده است .

قلب سرین فرو ریخت . رنگش پرید . احساس بدی باو دست داد ، در قلبش چیزی شوم فریاد کشید . چند لحظه خیره خیره پرستار را نگاه کرد و با گیجی گفت :

— يك مرد ... يك مرد ؟ ..

پرستار سرتکان داد :

— بله .. و خیلی هم اصرار دارد شما را ببیند ...

سرین باز تکرار کرد :

— مرا ببیند ،

پرستار جواب داد :

— بله ... خیلی وقت است انتظار می کشد . نامش هم

فرامرز است ؟

نسرین خیال کرد عوضی شنیده است . چشم هایش را
چند بار بست و گشود تا یقین کند در عالم خواب نیست .
آنوقت با ناباوری مجدداً سؤال کرد :

- اسمش فرامرز است ؟

پرستار که اینك دچار حیرت و سوءظن شده بود سر
نکان داد :

- بله .. فرامرز نام دارد .. اما شما چرا اینقدر ناراحت
هستید ؟ رنگتان پریده است . می خواهید دکتر را خبر کنم ؟
نسرین شتابزده جواب داد :
- نه .. نه ..

و در فکر فرو رفت وقتی پرستار باو خبر داد مردی
قصد ملاقاتش را دارد ، خیال میکرد پدرش آمده است . با
همه کدورتی که از خانه ، از پدر و از مادرش داشت معیناً
میخواست و حتی آرزو داشت آنها را ببیند ، میل داشت
خوشبختی و سعادت در خشانش را برخ آنها بکشد و فریاد
بزند « می بینید بابا .. می بیند ماما .. دختری که شما او را
بی لیاقت ، نادان و مسخره می شناختید اینك مثل يك ملکه

واقعی زندگی میکند . مثل يك پرنسس ثروتمند ... اما صدای پرستار تمام خیالات او را باطل کرده بود . در حقیقت این فرامرز نبود که به ملاقات او آمده بود . این جغد شوم بدبختی بود این گفتار پیر و خون آشامی بود که آمده بود خون او را بمکد ، هستی او را به نابودی بکشد و جانش را بگیرد .

پرستار که نسرین را در فکر دید ، آرام گفت :
- پس میل ندارید او را ببینید ؟

نسرین که مستاصل و درمانده شده بود بسرعت جواب داد
- چرا .. اما فقط برای چند دقیقه .. از شما خواهش میکنم خیلی زود با واطلاع دهید که وقت ملاقات تمام شده است .
پرستار از اتاق بیرون رفت . بنظر نسرین رسید که آخرین دقایق عمرش را میگذراند . نمی توانست اجازه دهد سعادتی که پس از آنهمه بدبختی باوروی آورده بود ، اینگونه ساده و آسان از بین برود . نه .. نمی بایست بگذارد فرامرز یکبار دیگر زندگی او را خراب کند و به آتش بکشد .

در اتاق باز شد . فرامرز با لبخند پلید در آستانه در

هویدا شد. نسرین با چشم‌های از حدقه درآمده باو نگرست به مردی که عمری ازدست او رنج کشیده و عذاب دیده بود. فرامرز کمی جاق شده بود. چشم‌هایش همان حالت گستاخ و بی پروای گذشته را داشت و لبخندش بی شرمانه‌تر از پیش بود یکنوع بی حیائی، یکنوع وقاحت خاص در چهره او مشهود بود که نسرین را رنج میداد. با وجود اینکه سعی میکرد در مقابل نسرین، متواضع و افتاده، پشیمان و علاقمند جلوه کند، مع هذا نسرین بخوبی می‌فهمید که مثل گرگی میماند که به پیروزی خود بربره جدا مانده از گله اعتماد دارد. مانند مالکی بود که بزمین خود می‌نگرست. نسرین به تندی گفت:

- در را ببندید!

فرامرز یکقدم پیش رفت. در را پشت سرش بست و گفت:
- آه نسرین من ...

نسرین با غرشی تند صحبت او را برید:

- بازی را کنار بگذارید، بگوئید چه می‌خواهید؟
فرامرز که گوئی انتظار چنین برخوردی را نداشت

کمی جا خورد. متعجب شد. اما خیلی زود بر اعصاب خویش مسلط گشت. ماسک چاپلوسانه‌ای بصورت زد و گفت :
- باور نمیکنم که تو ، تو قشنگ‌ترین دختری که در
عمرم شناختم بامن ..

نسرین برای بار دوم با فریادی تقریباً بلند و بسیار
خشونت آمیز حرف او را قطع کرد :
- اجازه نمیدهم بامن اینگونه حرف بزنی .
فرامرز باالتماس ساختگی گفت :

- من پشیمانم ، من آمده‌ام تا بخاطر رفتار گذشته‌ام
از تو عذر بخواهم .

نسرین خشماگین گفت :

- نیازی باینکار نبود !

فرامرز دستهایش را بهم مالید و زمزمه کرد :
- ولی من آمده‌ام تا طلب بخشش کنم .

نسرین با تمسخری زهر آلود جواب داد :
- میخواهید وجدانتان آرام باشد ؟

فرامرز کم کم جلو میرفت و سعی میکرد بی آنکه نسرین

متوجه باشد به تختخواب او نزدیک شود. آهسته گفت
- قبول دارم که در حق شما بد کرده‌ام و حالا آمده‌ام
تاجبران‌اش کنم .

نسرین غریب :

- نیازی نیست .

فرامرز گفت :

- خواهش میکنم مرا ببخشید .. خواهش میکنم ..

نسرین برای اینکه او را از سر خود باز کند گفت :

- بسیار خوب شما را بخشیده‌ام . شما را که مثل يك

خوك كثيف، در نهایت ردالت از نابود کردن زندگی يك دختر

لذت بردید . شما را که در نهایت بدطینتی سه سال از بهترین

ایام عمر مرا بازیچه هوسهای خود قرار دادید . شما را که

در نهایت بی شرمی بمن نامه نوشتید که نمی‌توانید با دختری

که سه سال در آغوش شما خوابیده است ازدواج کنید . شما

را که در نهایت وقاحت در نامه خود بجابت همسران را برخ

من کشیدید و گفتید او مثل من آلوده و دامن باخته نیست .

بله .. شما را می‌بخشم .. می‌بخشم و سعی میکنم نفرت‌سیاهی

را که از شما دردل دارم بیرون بریزم . حالا خواهش میکنم این اتاق را ترك کنید، بروید و هرگز سراغی از من نگیرید. چون بار دیگر ، اگر شما را سر راه خود دیدم آنوقت طور دیگری با شما رفتار میکنم .

فرامرز که سرخ شده بود که به خشم آمده که انتظار این ناسزاهارا نداشت آخرین کوشش خود را بکار برد و گفت - من آمده‌ام از شما تقاضای ازدواج کنم !

سیرین با تمسخر جواب داد :

- این دام را سر راه مرغ دیگری پهن کنید .

فرامرز با التماس گفت :

- خواهش میکنم حرفم را باور کنید . من همسر مرا

طلاق داده‌ام ! من نتوانستم با او زندگی بکنم . شما جای

عظیمی در قلب من داشتید و من نمی‌توانستم، قادر نبودم قسمت

دیگری از قلبم را با او بدهم !

سیرین فاتحانه دستش را بالا آورد و در حالیکه رک‌های

گردنش بیرون زده و صورتش گلگون شده بود فریاد کشید:

- نگاه کنید .. ببینید .. آیا نور این حلقه چشم‌های

شما را کور نمیکند ..

فرامرز ناله کرد :

- تو .. تو ازدواج کرده ای ؟

نسرین گفت :

- بله .. بله .. ازدواج کرده ام . ازدواج کرده ام ..

آنها با مردی که در بزرگواری و آقائی نظیر ندارد . مردی که تو حتی لیاقت نوکری او را نداری ، مردی که يك پرس واقعی است . يك مرد بی نظیر .. يك انسان واقعی .. انسانی من تا پایان عمر کنیزش خواهم بود !

فرامرز که همه نقشه هایش را نقش بر آب می دید .

او که درمیافت مرغ : قفس پریده است او که می فهمید دیگر نمی تواند مالک نسرین باشد و او را چون گذشته به بازی بگیرد ، هاسك از صورت کنارزد . چهره پلید ، اما واقعی خود را نشان داد قدر است کرد و با خشم گفت :

- اما من نمیکنارم این ازدواج پایان خوشی داشته

باشد . !

نسرین که از فرط عصبانیت دیوانه شده بود فریاد کشید:
- تو؟ تو نمیکذاری؟ تو پسرک احمقی که اگر من
اراده میکردم تو اکنون در گوشه زندان بودی؟
فرامرز آخرین تیر ترکش را رها کرد و گفت:
- او نمیداند که تو دختر نیستی، نمیداند که سه سال
در آغوش من خوابیده‌ای، نمیداند که مثل يك روسپی از خانه
بهر گریخته‌ای ...

نسرین با خشم قهقهه زد:
- بیهوده بخود دلخوشی داده‌ای. بیهوده خیال میکنی
که می‌توانی با این سلاح زندگی مرا خراب کنی. من همه
چیز را باو گفتم او از همه چیز اطلاع دارد.
فرامرز با ناباوری پرسید:
- از همه چیز اطلاع دارد و آنوقت میخواهد با تو
ازدواج کند؟

نسرین با همان لبخند خشمگین پاسخ داد:
- تو چه خیال میکنی؟ تصور میکنی که من دختری
بودم که او را فریب دهم موضوع را از او پنهان کنم و آنوقت

عمری در بیم و اضطراب بسر برم . مثل يك چنین روزی ،
درمقابل مرد پست فطرنی چون تو ، از وحشت برخود بلوزم
و بیای تو بیافتم والتماس کنم که موضوع را نادیده بگیري
یا بخاطر پنهان کردن موضوع باو خیانت کنم و تسلیم توشوم
واز چاله به چاه بیافتم ؟ نه ... اشتباه کرده‌ای .. من اگر
آزمان تسلیم تو شدم برای این بود که دوست داشتم . برای
این بود که خیال میکردم يك مرد واقعی هستی . برای این
بود که آرزو داشتم همسر توشوم اما همان یکبار اشتباه در
زندگی من کافی است . همان يك مرتبه کافی بود .. من دیگر
مرتکب اشتباه نمیشوم ..

فرا مرز که در تمام آن مدت فکر میکرد و نقشه
می کشید ، با خونسردی روی صندلی نشست و سبککاری
آتش زد و گفت :

- ممکن است او هم این حرفها را بداند ، اما از يك

موضوع بی خبر است !

نسرین با حیرت ، با کنجکاوی و تعجب پرسید :

- از چه موضوعی ؟

فرامرز مثل هنر پیشه زیر دستی که نقش بازی میکند
با مهارت و خونسردی گفت :

- یعنی تو لمیدالی ؟

نسرین که بکلی گیج شده بود و متوجه نبود که فرامرز
نقشه تازه‌ای طرح کرده است ، گفت :

- فکر نمیکنم چیزی در زندگی من روی داده باشد
که او خبر نداشته و بی اطلاع باشد .
فرامرز باخنده گفت :

- آه نسرین بس کن .. خودت را به کوچه علی چپ زن!
نسرین دندانهایش را بهم فشرد و فریاد زد :

- زود باش از اینجا برو بیرون .. دیگر نمی‌خواهم
آن قیافه احمقانه و رذات را ببینم .. اما فرامرز با همان
خونسردی آزار دهنده ، مثل دلال کهنه کاری که میخواهد
بمعامله‌ای را جوش بدهد ، گفت :

- نسرین حاضرم با تو معامله‌ای بکنم . و چون دید
نسرین بدون توجه باو دستش را بطرف زنك دراز میکند ،
شتابزده افزود :

- نه .. نه .. زلك نزن كه به ضرر تو تمام ميشود .

اول حرفم را گوش كن كه كاملا به نفع توست ..
نسرین كه يكبار ديگر كنجكاری او تحريك شده
بود گفت :

- بسيار خوب زود بگو ...

فرامرز جواب داد :

- من حاضر در مقابل گرفتن مقداری پول، مقداری

كه خیلی زياد نيست، آن موضوع را ندیده بگيرم و سكوت كنم !

نسرین با خستگی ، با بی حوصلگی گفت :

- حقه باز دور و از کدام موضع حرف ميزنی ؟ مسخرگی

را کنار بگذار و برو و گرنه تاجار ميشوم كه بگويم ترا از

بیمارستان بيرون بيا نوازند

فرامرز از جا برخاست و گفت :

- بسار خوب پس بدان كه من ناو خواهم گفت تو

پس از جدا شدن از من ، پس تر آنكه پدر و مادرت فهميدند

چه رسوائی نزرگی بهار آورده ای و ترا از خانه بيرون انداختند

تو برای امرار معاش تن بخود فروشی داده ای و ماهها از اين

طریق شرم آور زندگی کرده ای !

اگر بتك سهمگینی بسر سرین می گویدند ، آنطور سرش گیج نمی رفت که از شنیدن این نقشه شوم و چندیش آور.. تا چند دقیقه اصلاً نتوانست حرفی بزند . دهانش خشك شد چشمهایش از حدقه بیرون زد . دهانش نیمه باز ماند . رنگش ابتدا سرخ ، بعد سیاه و سپس مثل گچ سفید شد . بهت زده شده بود . چیزی را نمیدید . روی چشمهایش را پرده سیاهی پوشانده بود . مانند این بود که در سرش طبل میزنند . فرامرز هم بالبخندی پیروز مندانه باو نزدیک شده و کنار تخته خواب ایستاده بود و او را می نگریست . وقتی سکوت سرین را دید وقتی دریافت ضربه اش بسیار مؤثر و کاری بوده است ، آهسته دست سرین را گرفت و با صدائی گرم و مشتاقانه ، اما پست وزیر کانه زمزمه کرد :

- خوب سرین ، تو که نمی خواهی ، نمی خواهی که
او را از این موضوع مطلع شود ، اینطور نیست ؟ تو باو بیشتر
اهمیت میدی تا من .. و می خواهی زندگیت را حفظ کنی ..

پس مقداری پول و هفته‌ای ، ده روزی یکبار ملاقات ارزش
آنها را دارد که او را از دست ندهی اینطور نیست ؟
سَرین که کوئی تمام نیرویش را در صدایش جمع
کرده بود فریاد کشید :

- خفه شو .. خفه شو .. خفه شو ..

این صدا چنان بلند ، چنان رسا ، چنان خشماگین
و پر از نفرت بود که فرامرز بی اختیار دو قدم به عقب رفت
بعد ایستاد و به قیافه سرین دقیق شد . سرین را هرگز با
آن قیافه عجیب ندیده بود . مانند ماده پلنگ خشمگینی
بود که بچه‌های خود را در خطری مهیب دیده باشد . اصلا
نمی‌شد او را باز شناخت . فرامرز فهمید که اگر بیش از آن
در اتاق بماند ، ممکن است رسوائی بزرگی درست شود .
ممکن است کاربجاهای باریکی بکشد و نقشه‌های او بهم
بخورد . بهمین دلیل بطرف در راه افتاد و گفت :

- بسیار خوب سرین ... بسیار خوب ... خواهیم دید

که در این مبارزه کدامیک پیروز خواهیم شد؟ من یا تو؟ من که
برگ برنده را در اختیار دارم یا توئی که بدنام و رسوا هستی .

سرین با همان فریاد بلند گفت :

- هیچکس حرف تو را باور نخواهد کرد . تو بهیچوجه

نمی توانی این داستان بی شرمانه خود را ثابت کنی .

فرامرز که به در اتاق رسیده بود ، بالبلخند جواب داد :

- ثابت کردن ادعای من بسیار سهل و ساده است .

من بیش از ده نفر را می شناسم که حاضر هستند شهادت بدهند

و سوگند بخورند که با پرداخت مختصری پول بتو ، با تو هم

آغوشی کرده اند ... خوب سرین حالا چه میگوئی ؟ با بودن

این همه شاهد چکار خواهی کرد ؟

قبل از آنکه سرین بتواند حرفی بزند و جوابی بدهد

در اتاق گشوده شد و فرهاد قدم بدرون اتاق گذاشت . آنوقت

با حیرت نگاهی به صورت رنگ پریده سرین و نگاهی به

قیافه هیمی وار فرامرز انداخت و با ناراحتی آشکاری گفت :

- افتخار آشنائی با چه کسی را دارم ؟

فرهاد تکرار کرد :

- عده زیادی . ؟ عده زیادی ؟

و بطرف سرین چرخید و با سوءظن ، با چشمانی که

از آن شعله‌های آتش زبانه می‌کشید به سرین نگاه کرد و
برسید :

- او چه می‌گوید ؟ چه منظوری دارد ؟

سرین تاله کرد :

- بحرف او گوش نده ... او دروغ می‌گوید . او آمده

است یکبار دیگر زندگی مرا خراب کند . سعادت مرا
بنزدد .. او داستان ..

فرامرز نگذاشت حرف سرین تمام شود و با همان
خونسردی گفت :

- این وظیفه من بود که مرد محترمی چون شما را

متوجه حقیقت تلخی بکنم و اجازه ندهم که ندانسته و چشم
بسته در باتلاق وحشتناکی فرو روید ..

سرین التماس کرد :

- بحرف او گوش نده ... او شاید بزرگی است . فریبکار

است ... دغل است ..

فرامرز ادامه داد ..

- اگر به ملاقات شما نمی‌آمدم ممکن بود تا پایان
عمر رنج ببرم ..
فرهاد با نگاه مبهوت، دهان نیمه باز و چشمان شرر بار
گفت :

- مرا از کجا می‌شناسید ؟
یکی از دوستان مشترکمان موضوع را بمن گفت !
فرهاد با ابروهای درهم گره خورده پرسید :
- دوست مشترکمان !؟
فرامرز جواب داد:
- منظورم دوست مشترك من و نسرین است .
فرهاد با صدائی كه از فرط خشم در گلو می‌شکست گفت:
- دوست نسرین !؟
فرامرز با زرنکی گفت :
- مگر شما نمیدانید ؟
فرهاد پرسید :
- چی را ؟

نسرین با گریه شدید و حالتی متشنج فریاد زد :

- دروغگو .. بست فطرت از این همه بیرنگ وریا
چه سودی می‌بری امن اگر بمیرم اگر قطعه قطعه‌ام کنند
تسلیم نظرات و رذل تو نمیشوم ..

فرهاد فریاد زد :

- پرسیدم چی را نمودام ؟

فرامرز صدایش را کمی بائین آورد و مثل کسبکه
می‌خواهد يك موضوع سری و خیلی مهم را با احتیاط مرجه
تمامتر بشخص دیگری بگوید گفت :

- این را که همسر شما ...

سکوت کرد. فرهاد نزدیک به خون بود. هزار فکر
و خیال و غرض هجوم آورده بود. اعصابش متشنج بود. مغزش
تیر می‌کشید. دلش آشوب میشد. مانند آدم تشنه‌ای که
ظرفی پر از آب در دست یکنفر دیده باشد. باز به طرف فرامرز
هجوم برد و فریاد زد :

- یا الله حرف بزن .. حرف بزن .. همسر من چی ؟

سری‌ن داشت از هوش میرفت و دیگر رفتی نداشت
او که تحمل این شکنجه برایش غیر ممکن و طاقت فرسا

بود گفت :

- او دروغ میگوید ... باور نکن . من آنقدر پست
نیستم . من آنقدر دنی و فرومایه نیستم حرف او را باور نکن ..
فرهاد مثل دیوانه ها فریاد کشید :

- چی را باور نکنم ؟ چه اتفاقی افتاده است ... همسر
من چی ؟ بگوئید ... بگوئید و جانم را خلاص کنید ..
فرامرز سر جلو برد و با صدای ملایمتری گفت :
- مرا می بخشید . من وظیفه دارم که این حرف را بگویم .
فرهاد غریب :

- زودتر بگوئید ...

فرامرز گفت :

- سرین ، پیش از آنکه با شما آشنا شود ، بعد از آنکه
او را از خانه بیرون کردند ، به خود فروشی پرداخت و بهمین
جهت بود که من او را ترك گفتم . او روسپی شده بود برای
پول در هر آغوشی می خوابید ! او نمکین و آلوده است . او
می خواهد زندگی شما را سیاه کند !

فرامرز سکوت کرد . فرهاد نیز در فکر فرو رفت .

سکونی عذاب دهنده بر افاق حکمفرما شده بود.. فرامرز با بخند به لب داشت ، می‌داشت که در این جدال سهمگین نسرین را شکست داده و پیروز شده است . نسرین از حال رفته بود و تقریباً بیهوش روی تخت خواب قرار داشت . فرهاد فکر میکرد در اندیشه عمیقی فرو رفته بود . نه فرامرز و نه نسرین هیچکدام بدرستی نمیدانستند که از چه فکر میکنند و چه تصمیمی خواهد گرفت . افاق در یکنوع بالانگیزی مخصوص اما بر از شکنجه و انتظار فرو رفته بود . سرانجام فرهاد سر برداشت و آهسته گفت :

- میدانید .. میدانید من .. من فقط يك هفته است که نسرین را می‌شناسم . با او در همین بیمارستان آشنا شدم .. من بز شك بیمارستان هستم .. از گذشته او هیچ اطلاعی نداشتم و خیال میکردم که او دختری بالكونجیب است که بر اثر تصادف باین بیمارستان آمده است ..

فرامرز که اعلام پیروزی خود را می‌شنید نفس بلندی کشید و گفت :

- اتفاقاً منهم يك هفته پیش از موضوع مطلع شدم !

فرهاد با حیرت پرسید

- چگونه ؟

فرامرز که نمی فهمید دارد با پای خود بدام میافتد، گفت :
- تقریباً ده روز پیش بود که یکی از رفقای من ،
تلفنی بمن خبر داد که بایک دختر خود فروش آشنا شده است
واز من دعوت کرد که شبی را با این دختر بگذرانم . پس
دعوت او را پذیرفتم و بخانه اش رفتم . سرین در آنشت آنقدر
مست بود که مرا شناخت و در همان حالت مستی نزد من اعتراف
کرد که مدت ها است ، شاید متجاوز از يك سال است که به خود
فروشی مشغول شده و از این راه پول درمی آورد !
هنوز حرف فرامرز تمام نشده بود که ناگهان مشت
فولادین فرهاد روی دهان او فرود آمد . فرامرز طعم شورخون
را در دهانش احساس کرد . درد تا اعماق استخوانش نفوذ
نمود . سرش گیج رفت . اما چون از عکس العمل ناگهانی
فرهاد گیج شده بود و نمیدانست که فرهاد چرا یکباره باو
حمله کرده است فریاد زد :

- شما دیوانه شده اید ؟

فرهاد این بار ضربدای بالکد بشکم او کوبید و باخشم گفت :

- احمق پست فطرت دروغگو .. از اذل میدانستم که تو دروغ میگوئی .. ولی میخواستم مطمئن شوم .. سرین متجاوز از یکماه ونیم است که در این بیمارستان بستری است، تو چگونه ده شب پیش او را در خانه یکی از رفقاییت دیده‌ای؟ او بیش از یکسال است که در خانه من بسر میبرد . شب و روز .. ده نفر مستخدم و راننده و آشپز همیشه او را دیده‌اند و آنوقت تو ادعا میکنی که او از یکسال پیش به خود فروشی پرداخته است !

فرامرز که می‌دید مجش باز شده و دروغ او بر ملا شده است بفکر فرار افتاد . بطرف در دوید . اما خیلی زود بیادش آمد که در قفل است . بطرف فرهاد چرخید و با عصبانیت گفت :

- در را باز کنید ! زود باشید در را باز کنید ...

فرهاد غرید : /

• باین سادگی نمیکذارم از دستم بگریزی .. باید
تورا باتهام فریب، باتهام تهدید و باتهام جعل اکاذیب تحویل
پلیس بدهم . تو با پای خود بتله افتاده‌ای .. بیچاره این دختر
این دختر چه شکنجه‌ای از دست تو کشیده است ..
فرامرز که می‌دید چاره‌ای ندارد به زور متوسل شد
تا بلکه باین وسیله کلید را از چنگ فرهاد بیرون بیاورد و در
را بکشد و فرار کند . بهمین دلیل بطرف فرهاد که مشغول
گرفتن شماره تلفن بود حمله برد و با مشت به پهلوئی او کوبید.
فرهاد از درد بیحال شد و روی زمین افتاد . فرامرز خود را
روی او انداخت . دستهایش را دور گلوئی او حلقه کرد و مشغول
فشاردن شد فرهاد در بد وضعی گیر کرده بود احتمال داشت
فرامرز در آن حالت دیوانگی و بی خبری او را خفه کند .
نسرین که تازه داشت حواسش بجای می‌آمد، کوشید تا از روی
تخت خواب بلند شود و به کمک فرهاد برود . اما نتوانست .
ضعیف‌تر از آن بود که از جا برخیزد . بخصوص که در آن
لحظات نیرویش را بر اثر اضطراب و وحشت و ترس و ناراحتی
از دست داده بود فرهاد سعی کرد دستهای فرامرز را از دور

گلویش باز کند . اما چون نتوانست با هر دو دست از دو طرف
به بهلولی فرامرز کوبید فرامرز از درد فریاد کشید و بی حال
شد فرهاد بایک حرکت سریع او را به عقب پرتاب کرد و
فورا از جا برخاست . فرامرز کوشید تا از روی زمین بلند
شود . اما قبل از آنکه موفق شود ، لگد سخت و کوبنده
فرهاد به صورتش اصابت کرد و او را چند متر به عقب پرتاب
نمود . این ضربه کار فرامرز را یکسره کرد و او را بیهوش
ساخت آنوقت فرهاد در حالیکه نفس نفس میزد بطرف در اتاق
رفت و در را گشود و از پرستارانی که با وحشت پشت در اتاق
جمع شده بودند خواهش کرد که پلیس را برای دستگیری
فرامرز خبر کنند . دو نفر از پرستاران فرامرز را کشان کشان
از اتاق بیرون بردند . فرهاد بطرف نسرین که داشت آرام
آرام گریه میکرد رفت و او را در آغوش کشید و نجوا کرد :
- گریه نکن .. یکبار بتو گفتم که زمان گریستن
سپری شده است و اینک زمانی برای عشق ورزیدن است ...
ناگهان در اتاق شدت باز شد و آرش پسر فرهاد
دوان دوان بطرف آنها آمد و فریاد زد .

- بابا .. مامان ..

فرهاد و نسرین ، آرش را در آغوش کشیدند و فرهاد گفت :

- میدانی نسرین .. به راننده گفته بودم که آرش را

به بیمارستان بیاورد . آخر او هم مثل من دلش برای مامان
وقشنگ و دوست داشتنی اش تنگ میشود .

نسرین در حالیکه هنوز صورتش از اشک خیس بود گفت

- برویم ... بخانه برویم ...

فرهاد با تعجب گفت :

- ولی عزیزم دکتر .. دکتر تا یکماه اجازه مرخصی

تورا صادر نمیکند

نسرین در حالیکه آرش را در آغوش داشت و دست فرهاد

را مرتب می بوسید گفت :

- عزیزم سه ساعت پیش فرصت یکماه دکتر تمام شد .

حالا ما می توانیم بخانه خودمان برویم .. خانه عشق ..

آنوقت دو نفری خندیدند و آرش با تعجب به آنها

نگریست و بی آنکه بداند موضوع چیست ادای خنده آنها

را درآورد

پایان

کتابهاییکه تاکنون از این نویسند چاپ شده

لحظات اضطراب	۲۰	ریال
ترس بزرگ	۲۰	«
فردا بافوست باز خواهم گشت	۲۰	«
مردیکه دو چهره داشت	۲۰	«
وحشت در ساحل نیل	۲۵	«
دوزخیها	۲۵	«
فرار	۲۵	«
دیگر بهار نیامد	۲۵	«
شورش	۲۵	«
قطره های خون	۲۵	«
دشمن پنجم	۲۵	«
شیطان در غروب	۲۵	«

ریال	۲۵	عبور از مرز
«	۲۵	نفرت
«	۲۵	درویتنام همیشه باران نمیبارد
«	۲۵	معبد مرگ
«	۲۵	ششلول بندها را بکشید
«	۲۵	يك شاخ گل سرخ برای غم
«	۳۰	قالب ماهی
«	۳۰	مرگ از کدام طرف میآید
«	۳۰	افسون يك نگاه
«	۳۰	لاوسون در جزیره وحشت
«	۳۰	بار دیگر باتو در میان عطروسکوت
«	۳۰	پلنگ یا (دختر فریب)
«	۳۵	شبهای پر ماجرا

بزودی از همین نویسنده

جوانه‌های پائیزی

درامی شورانگیز و خواندنی!

خواندن این داستان شما را به تمام

آثار این نویسنده جلب میکند

در آتیه نزدیک

برای زنده ماندن بکوش

عملیات خارق العاده لاوسون

داستانی پراز هیجان دلهره این

داستان شمار اباوج التهاب میکشاند

با کتابهای جیبی آسیا آشنا شوید

- ۱ - فردا باغوش باز خواهم گشت
- ۲ - ترس بزرگ
- ۳ - مرد بنگه دوجهره داشت
- ۴ - لحظات اضطراب
- ۵ - فرار
- ۶ - شیطان در غروب
- ۷ - شورش
- ۸ - قدرت
- ۹ - در ویتنام همیشه باران نمبارد
- ۱۰ - وحشت در ساحل نیل
- ۱۱ - معبد مرگ
- ۱۲ - عبور از مرز
- ۱۳ - دشمن پنجم
- ۱۴ - دوزخی‌ها
- ۱۵ - قطره‌های خون
- ۱۶ - يك شاخه گل سرخ برای غم
- ۱۷ - شامول بندها را بکشید
- ۱۸ - قلاب ماهی
- ۱۹ - لاوسون در جزیره وحشت
- ۲۰ - افسون يك نگاه
- ۲۱ - مرگ از کدام طرف می‌آید
- ۲۲ - بار دیگر با تو در میان عطر و سکوت
- ۲۳ - بلنگ (دختر فریب)
- ۲۴ - شبهای برماجرا
- ۲۵ - لاوسون در آشیانه مرگ
- ۲۶ - قهرمان در جستجوی قاتل بروسی
- ۲۷ - تابوت سرخ

